



بچه‌های جهان

سروده محمود کیانوش



بچه‌های جهان



سرودهٔ محمود کیانوش

برای گروههای سنی «ج» و «د»



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بچه‌های جهان

سروده محمود کیانوش

تصویرگر زهره پربرخ

چاپ اول، ۱۳۷۸

چاپ سوم، ۱۳۷۸ تعداد: ۱۵۰۰۰ نسخه

تعداد جایهای قیل: ۶۰۰۰ نسخه

لینوگرافی و چاپ: کانون چاپ

© کلیه حقوق محفوظ است.

نهران. خیابان خالد اسلامی، شماره ۲۴

تلفن ۰۲۱۲۷۰-۹۸۷۱۵۵۴۵-۹

مرکز بخش خیابان فاطمی، خیابان حجاب، جنب هتل لاله

تلفن ۰۲۰۲-۸۸۵۵۲۹۹

شابک ۵-۲۲۱-۴۳۲-۹۶۴

ISBN 964-432-221-5

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جوانان میهن ما با نام محمود کیانوش به خوبی آشنا هستند،
جوانانی که در دوره کودکی و نوجوانی، شعرهای زیبای این شاعر
خوب را خوانده‌اند. در چند سال اخیر، از کیانوش شعر تازه‌ای منتشر
نشده است و به این دلیل شاید بعضی از کودکان و نوجوانان امروز، با
نام او آشنایی نداشته باشند. محمود کیانوش یکی از پیشاپنگان شعر
کودک در ایران است. او که اکنون در خارج از کشور بسر می‌برد، در
سال ۱۳۶۸ به ایران آمد. شورای شعر انتشارات کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان از او دعوت کرد تا به جمع شاعرانی که برای
کودکان شعر می‌سرایند، بساید و از نزدیک با آنها آشنا شود و از
گذشته‌های دور برایشان صحبت کند، آقای کیانوش این دعوت را
پذیرفت و در پایان کتابهای شعر خود را برای تجدیدچاپ به کانون
پرورش فکری کودکان و نوجوانان سپرد.

ضمن تشکر از آقای کیانوش، برای او آرزوی سلامت داریم و
امیدواریم که باز هم برای کودکان وطنش شعرهای خوبی بساید.
انشاء الله

شورای شعر انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

چشم و گوش و هوش

دو گوی کوچکند
این چشمهای ما؛
مثل دو آینه
روشن برای ما.

در گوی چشمها:
خورشید و آسمان،
آب و گیاه و خاک،
ماه و ستارگان.

در گوی چشمها:
امید، آرزو،
تاریخ، قصه، شعر،
آواز، رنگ، بو.

گویند چشمها :

«اینجاست هر چه هست ؟

در گوی پاک ما

پیداست هر چه هست .

با ما نگاه کن ،

با ما بگرد شاد ،

از ما بپرس راه ،

از ما بگیر یاد . »

توضیح چشم را
با هوش گوش کن ؛
این چشم و گوش را
همراه هوش کن .

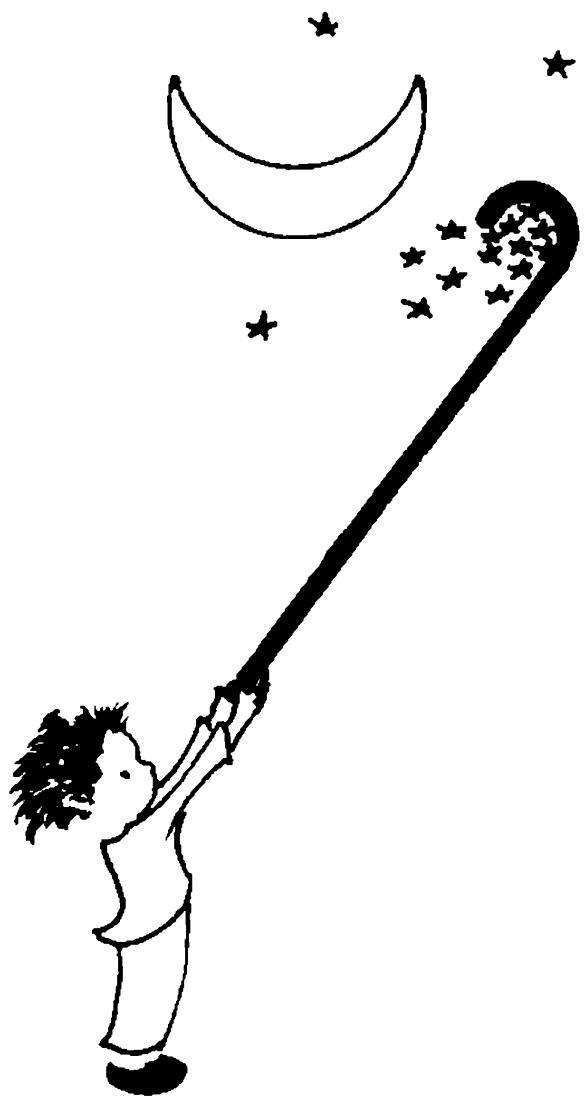


از باغهای نور

بابا بزرگ، قصه‌ای امشب
از روزهای دور بیاور؛
یک آسمان شکوفهٔ شادی
از باغهای نور بیاور.

بابا بزرگ، کفش بلورین
دیگر به قد پای کسی نیست.
در بالهای خسته سیمرغ
امروز قدرتِ مگسی نیست.

بابا بزرگ، رُstem دستان
از سرزمین قصه چرا رفت؟
بیژن به چاه ماند و منیژه
با آن دل شکسته کجا رفت؟



بابا بزرگ، قصه امروز
هر جا که هست غصه نان است؛
از روزهای دور بیاور
آن قصه را که مایه جان است.

کشتزار من، سلام

بر تو، کشتزار من، سلام،
مهر بان، مرا ببخش، دیر آمدم،
راه دور بود،
از هزار پلکان کوه
مدتی کشید تا به زیر آمدم.

خواب خوش مرا گرفته بود
توی کوه، ناگهان صدا زد آفتاب،
گفت: «زود باش!
کشتزار تشنه است، وای!
گوش کن، صدای اوست:
آب، آب، آب!»



جستم و دویدم، آمدم،
آه، آه، خسته‌ای از انتظار من؟

پس مرا بنوش،
پس مرا بنوش و تازه شو،
تازه شو، مرا بنوش، کشترار من!

خوب و مهربان

آفتاب خوب و مهربان

صبح زود، بر زمین ما نگاه کرد.

آفتاب مهربان نگاه

بر زمین سرد و تشنه و سیاه کرد.

در دلش غم زمین نشست،

رو به آبِ خفته کرد و آه آه کرد.

آبِ خفته شد بلند وزود

یک سپاه ابر تازه رو به راه کرد.

آفتاب یک نگاه تند

کرد و آسمان سفید از آن نگاه شد؛

آفتاب رفت و آسمان

از سپاه ابر مثل شب سیاه شد.



خشکی و سیاهی از زمین ما
رفت و دور و ناپدید مثل آه شد.
خاک شد سفید و آفتاب
آمد و جهان دوباره رو به راه شد.

من فقط آیم

ابر را دیدم و به او گفتم:
«خوش به حالت که می‌کنی پرواز؛
همه جا را قشنگ می‌بینی،
مثل شهر فرنگ می‌بینی،
ناگهان بر زمین می‌آیی باز.

نگاه در گردش و تماشایت
می‌جهد از دل سیاهت برق،
می‌کنی با نگاهِ رخشندۀ
بر زمین و بر آسمان خنده،
خنده‌ات تندر و نگاهت برق.

باد همراه توست در پرواز،
می‌پرد او، تومی پری با او.
بالهای سیاه گسترده،



بر سر آسمان زده پرده،
زیر این پرده باد در هوهو!

وقتی برگشتنت تماشایی است:
می شوی قطره قطره مروارید،
رشته رشته شکوفه های یاس،
دانه دانه بلور یا الماس،
پاکی جان، سفیدی امید!»

ابر ساکت شنید حرفم را،
بعد زد برقی و به من خندید.
گفت: «کارم اگر تماشایی است،
من فقط آبم، آنچه زیبایی است،
همه را می دهد به من خورشید!»

فکر من باش

مادرم، خسته‌ای، بیا بنشین؛
این همه کار کرده‌ای، بس نیست؟
غیر از تو، بگو در این خانه
ای عزیزِ همه، مگر کس نیست؟

صبح پیش از تمام ما بیدار
می‌شوی، کار می‌کنی تا شب؛
با دو خورشید مهربان در چشم،
با بهارِ تبسی بر لب.

آخرِ شب که ما همه خوابیم
باز هم، مادرم، توبیداری.
ذره‌ای خستگی نمی‌فهمی،
تو مگر آفریده کاری؟

گاه در طول روز، در خانه
کاری از ما بخواه، مادرجان.
دل من سوخت بس که مظلومی،
آه، داری گناه، مادرجان!

مادرم، من که دخترت هستم
باید امروز همدمت باشم:
شاد باشم، اگر توهم شادی،
هم که غمناک از غمتم باشم.

من اگر کارخانه را کم کم
از تو در کودکی نگیرم یاد،
می شوم پاک تنبیل و بیمار،
می رود زندگانیم بر باد.

فکرِ خود نیستی، چه باید کرد!
فکرِ من باش، مادرم، آخر.
مثل تو مادری شوم فردا،
من که امروز دخترم، مادر!



میوه بهشتی

تو میوه‌ای از بهشت هستی،
یا روی قشنگ آفتابی؟
یک نصف سفید و نصف قرمز:
تصویرِ دورنگ آفتابی.

یک گونه تو سفید چون صبح
با سایه و روشِنِ طلایی؛
لبخنده دلنشینِ خورشید،
سرشارِ صفا و دلگشاپی.

یک گونه دیگر غروب است
با سرخی یک گلِ شکفته؛
یک نیمه صورتِ توبیدار،
یک نیمه صورتِ تو خفته؛

شیرین چو عسل، چو یاس خوشبو،
گویم که تو میوه‌ای عجیبی.
تعریف تورا چنانکه گفتم،
هر کس که شنید، گفت سیبی.



گرگ، چوپان و سگش

«گرگم و گله می برم!»

زوزه گرگ شد از دور بلند؛

گوسفندان، همه را، ترس گرفت،

از سرتپه سرازیر شدند.

«چوپان دارم، نمی گذارم!»

جست و بع زد و در پیش دوید،

رهبر گله، بُر ریش دراز؛

گرگ نزدیک شد و زوزه کشید.

«گرگم و گله می برم!»

سگ چوپان به سوی گرگ شتافت؛

شیر شد، پارس کنان، رفت چوباد،

رفت، اما اثر از گرگ نیافت.

«من سگ دارم، نمی‌گذارم!»
گله از پیش و سگش در پی او،
رفت چو پان و در آن تنگِ غروب
شاد پیچید صدای نی او.



گربه و ماهی

ای گربه مغورو وحشی ،
در چشم تو اصلاً حیا نیست .
در آن دل تاریک مودی
یک ذره از نور صفا نیست .

یادت نمی آید که روزی
یک گربه ولگرد بودی ؟
با بینوایان گرسنه
در کوچه ها همدرد بودی ؟

آوردمت با خود به خانه ؛
خواباندمت در جای نرمی .
بعداً پذیراییست کردم
با تگه نانی ، شیر گرمی .

خوردی و خوابیدی شب و روز،
آقا شدی در خانه من.

از بس که لوت کرده بودم،
اسم تو شد دُردانه من.

یکدفعه یادِ موش کردی،
وحشیگری آمد سُراغت.
آن خُلق و خوی نفرت انگیز
شد باز هم مویِ دماغت.

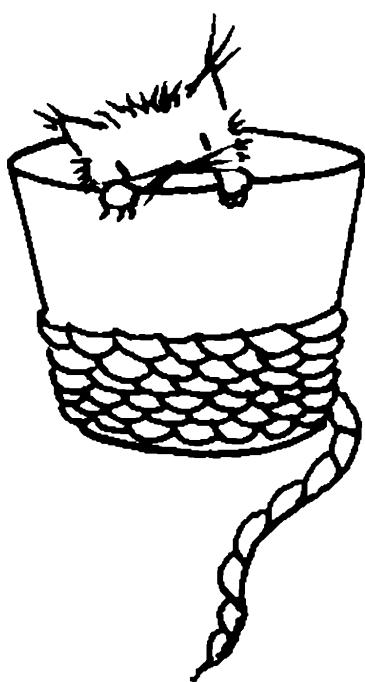
رفتی لبِ حوض و نشستی
با حالتی آرام و مظلوم؛
در کله ات می‌گشت، گویا
یک فکر نفرت آورِ شوم.

ماهی قرمز، با دلی شاد،
در آب می چرخید آرام.
گنجشک چاق خوش صدایی
می کرد چهچه بر لب بام.

ناگاه، مثل یک شناگر،
با سر میان آب جستی؛
از حوض بیرون آمدی زود،
رفتی و در گنجی نشستی.

در حوض کاشی ماهی من
دیگر نمی چرخید آرام.
انگار آب حوض هم مرد؛
گنجشک هم رفت از لب بام.

ای گربه بی رحم، دیگر
اینجا نمی خواهم بمانی.
باید گرسنه باشی و خوار
تا قدرِ نعمت را بدانی.



گنج بی رنج

مردمانِ کتابخوان گویند:
هر کتابی به راستی گنجی است.
گنج با رنج می‌شود پیدا،
لیکن این گنج، گنج بی رنجی است.

دوستان گرچه مهربان هستند،
هیچکس مهربانتر از او نیست.
دوست هر قدر با خرد باشد،
همچو اورهنما و رهجنیست.

می‌شود بر تو باز روی جهان
تا شود بر کتاب چشمت باز.
بر خطوطش که راهِ دانایی است
سفری در جهان کنی آغاز.

نتوانی شناخت مردم را
تا که خود را نخست نشناشی ؟
تا نخوانی کتابهای درست
خویشن را درست نشناشی .



پنجه افسونگر شب

شب که خورشید طلایی
می شود از چشم پنهان،
آسمان را اختراش
می کند کم کم چراغان.

گرد تاریکی هوا را
می کند پُرتا کرانه.
مرغ شب در شاخساران
شاد می خواند ترانه.

پنجره ها در سیاهی
می زند از دور سوسو.
نیست دیگر در خیابان
آن همه بانگ و هیا هو.

هر کسی در خانه خود،
در کنار خانواده،
شاد یا غمگین نشته
گوش و چشم ولب گشاده.

می کشد شب را به نیمه
رشته ای از گفت و گوها،
می شود همنگ و همپا
قصه ها و آرزوها.

خواب کم کم چشمها را
می کند لبریز و سنگین؛
هر کسی در بسترِ خود
رفته با رویای رنگین.

گوشها را می نوازد
لای لای مادر شب؛
خستگی رامی تکاند
پنجه افسونگر شب.



پرواز

گفتم: «کبوترجان، بیا
این بالها را باز کن!
در آسمانِ نیلگون
پرواز کن، پرواز کن!»

تا دست را بر هم زدم،
او بالها را باز کرد؛
در آسمانِ نیلگون
شاد و سبک پرواز کرد.

از جلوهٔ پروازِ او
گویی دلِ من باز شد؛
همراه او چشمان من
در گردش و پرواز شد.

پروازِ شادی بخش او
شادی به جانم باز داد؛
جان مرا در آسمان
همراهِ خود پرواز داد.

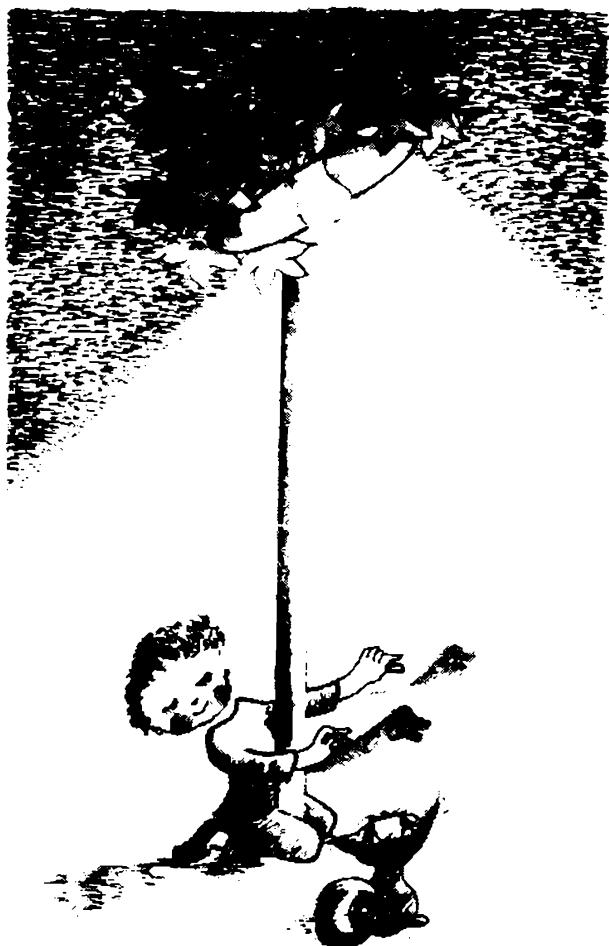


چراغ

در باغ شب شکفتی
ای غنچه طلایی؛
کردی اتاق را پُر
از عطرِ روشنایی.

با آنکه ماه تابد
در آسمانِ شبها،
روشن نمی شود خوب
از او جهانِ شبها.

در آسمانِ این سقف
خورشیدِ این اتاقی؛
مانند یک گلِ زرد
آویخته به طاقی.



در شب، اگر نبودی
ما پایی بسته بودیم؛
از شامگاه تا خواب
بیخود نشسته بودیم.

تاریکی از آزل بود،
بود و هنوز باشد؛
اما تو آمدی تا
شب مثل روز باشد.

ابر و دریا

خورشید ریزد

عطر نوازش

بر خوابِ دریا؛

تا شاد خیزد

رقاصه باد

از آبِ دریا.

رقاصه باد

بر خنده آب

دامن کشاند؛

صد بوسه شاد

از آب گیرد،

در جان نشاند.

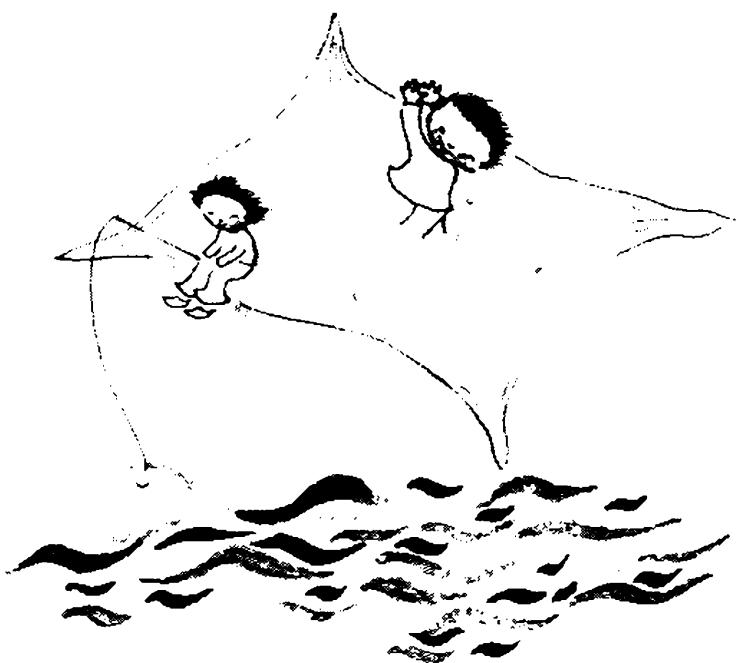
آن خنده آب
با بوسه باد
یک ابرسازد؛

آن ابربیتاب
در آسمانها
سر بر فرازد.

چون دور ماند
از مادرش : آب،
از خانه اش : خاک،
با رعد خواند،
با برق سوزد،
گریان و غمناک.

چوٽ باز آيد
تا پييشِ ساحل
با سر شتابد؛

دریا گشاید
آغوش بر او
تا خوش بخوابد.



صدای کودکان

به خانه‌ها

صدای شادمانِ کودکان
ترانه بهارِ زندگی است.

به خانه‌ها

نگاهِ مهربانِ کودکان
زُلالِ چشمیه سارِ زندگی است.

به خانه‌ها

طلوع خنده‌های کودکان
تبسمِ شکوفه‌های زندگی است.

به خانه‌ها

فقط همان صدای کودکان
صدای آشنای زندگی است.



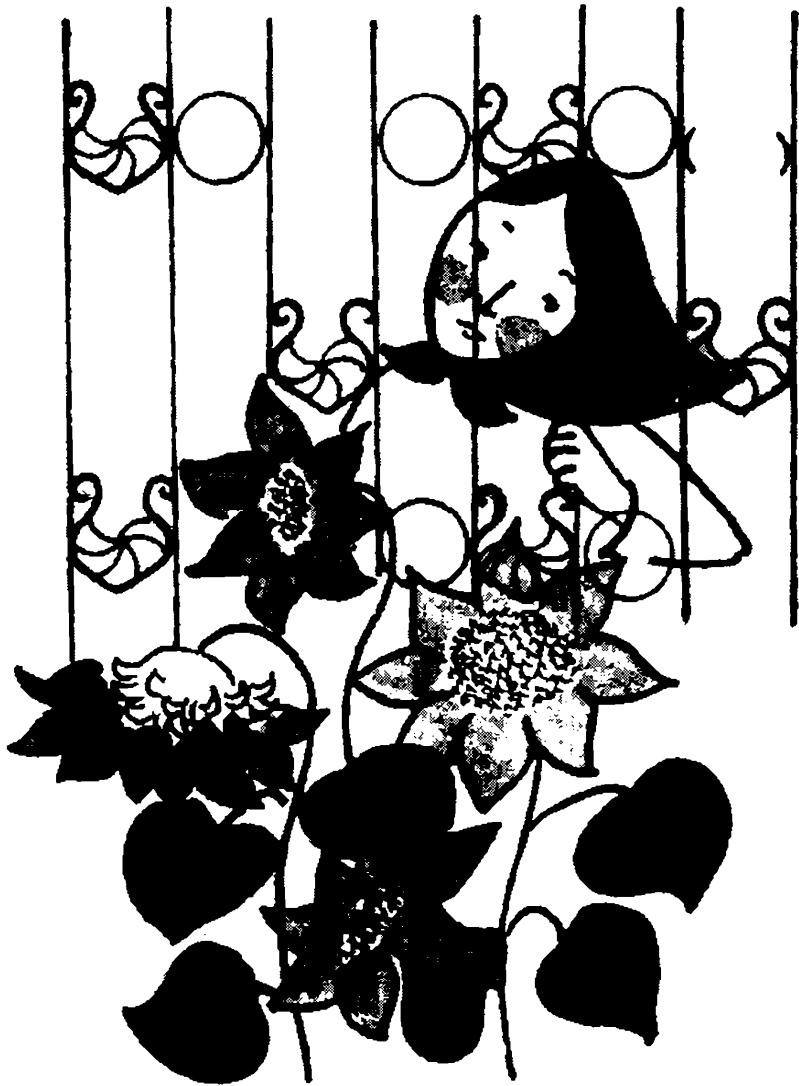
برگرد به خانه

شب آمده است، کودک من،
برگرد به خانه، پیش مادر.
در کوچه ممان، بس است بازی،
تا کی بکنم نگاه بر در؟

تنها مگذار مادرت را،
برگرد و بین چادر خسته است.
یک روزِ تمام کار و اکنون
خاموش به گوشه‌ای نشسته است.

برگرد به خانه، پیش مادر
تا از نفس توجان بگیرد؛
با دیدن آفتاب رویت
دلباری آسمان بگیرد.

برگرد به خانه، کودک من،
نهایم و خانه سوت و کور است؛
وقتی که تونیستی، چه گویم،
من مُرده‌ام، این اناق گور است.



او مثل آهومی دود

او مثل آهومی دود،
مثل پرستومی پرد،
این سو و آن سومی دود،
این سو و آن سومی پرد.

بر خاک جار و می زند،
بر آب دامن می کشد،
در باغها هومی زند،
بر خانه ها تن می کشد.

سنگین و سنگین می رود،
دولآ و دولآ می جهد،
از کوه پایین می رود،
تا ابر بالا می جهد.

تا می‌رود، باد است، باد،
تا می‌نشیند، آه، هیچ!
از رفتنش شاد است، شاد،
وقتی که ماند از راه، هیچ!

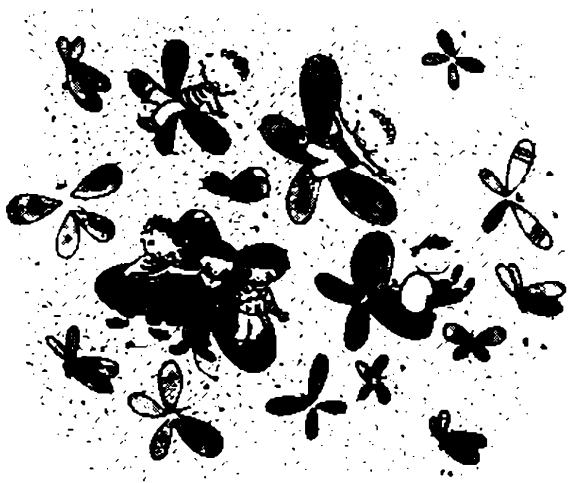


بچه های جهان

بچه های پاکدل،
بچه های مهربان؛
چشمه های زندگی،
روشنیهای جهان،

غنجه های آرزو
در گلستان امید،
سرخ گونه یا سیاه
زرد گونه یا سفید،

قلب امروزِ جهان
زنده از مهرِ شماست،
چشم فردایِ جهان
روشن از چهرِ شماست.

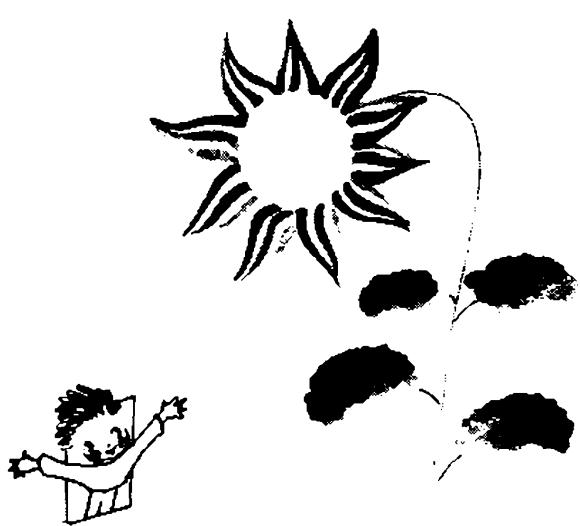


چهچهه زندگی

صبح که پیدا شود
روی گل آفتاب،
خاک برد از هوا
بوی گل آفتاب.

مادرم از شهر روز
شاد صدا می‌کند،
چشم مرا عطر صبح
باغ خدا می‌کند.

پنجره از نور و شور
باز خبر می‌دهد؛
در دلی من زندگی
چهچهه سر می‌دهد.



پس از زمستان

فرشته گل

چو صد دهن شد،

هزار خنده

از آن دهن زد

به گلپرستان.

دوباره بلبل

به یک سخن شد

: نواده‌نده:

نه با ده و صد،

هزار دستان.



هزار دستان،
هزار آواز،
هزار آهنگ
از او برآمد
به خاطرِ گل.

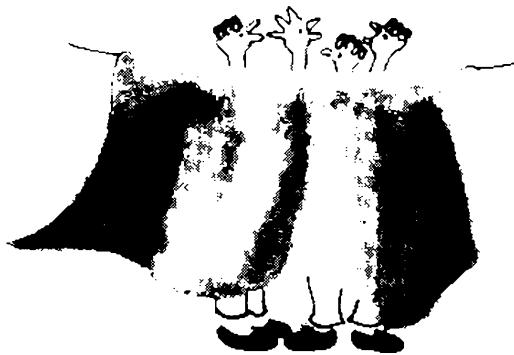
پس از زمستان
بهارِ نو، باز
طراوت و رنگ
به شاخه‌ها زد
برای بلبل.

این پنج انگشت

این پنج انگشت
هستند با هم
یک خانواده:

بسیار با مهر،
بسیار با هوش،
بسیار ساده.

پیوسته همفکر،
پیوسته همسکار،
پیوسته همراه؛
در فکر معصوم،
در کار کوشان،
در راه آگاه.



ای کاش امروز

بودیم ما هم
مانندِ انگشت:

همواره همدل،

همواره همدست،

همواره همپشت.

با یکدَگر راست،

با یکدَگر خوب،

با یکدَگر دوست.

در زندگانی

اخلاقِ انگشت

سرمشقِ نیکوست.

خواب خوش

تو خوش خوابیدی و شب
گذشت آرام و خاموش؛
تنت با خوابِ خوش کرد
تمام خستگیها را فراموش.

تو خوش خوابیدی و ماه
نگاهت کرد و خندید؛
به روی پلکهایت

نوازش‌های پاک نور پاشیده.

تو خوش خوابیدی و روز
درآمد از سیاهی؛
خرس آواز سرداد،
به رقص آمد میانِ آب ماهی.

تو خوش خوابیدی، اکنون
دو چشم از خواب واکن،
به روی مادر و صبح
تبسم کن، سلامی آشنا کن.



با خاک مهربان باش

آفتاب آمد بالا

مهربان، روشن تایید؛
بر زمین، جنگل، دریا،
بر شما، بر من تایید.

گفت: ای دریا، باید
مهربان باشی با خاک.
خاک در هر جا باید
باشد از باران نمناک.

از تو می‌گیرم من آبر،
می‌برم بالا آن را؛
بعد، دامن دامن، آبر
ریزد از خود باران را؛

تا جهان خُرم باشد،
همه جاها آبادان،
همه کس بی غم باشد:
جانورها و انسان.



مهر بانی

بگذار چشم
در آسمانِ چهره ات، شاد
مانندِ خورشید،
بخندد.

بگذار خورشید
با خنده های گرم و آزاد
بر آخیم شب راه
بینند.

بگذار لبها
مانندِ باغ در بهاران،
از شاخه ها گل
بخشنند.

گلهای حرفت،
از مهربانی خورده باران،
در باغ چهره
برخشند.



اردیبهشت، گل و بهشت

— گفتی بهشت؟ آری؟

— نه، نه!

اردیبهشت گفتم،

اما، ببین چه بااغی!

به، به!

شاید بهشت گفتم.

— بااغ است، یا بهشت است؟

— هر دو؛

اینها فرشتگانش!

— گفتی فرشته؟ پس کو؟

— آنجا:

گلهای شادمانش.

— گل را فرشته گویی؟

— آری،

با گل زمین بهشت است.

— بی گل زمین ما چیست؟

— خوب است،

اما به چهره رشت است.



نوروز بر همه خوش باد

در هوای نمناک
سبزه شاد و چالاک
سر درآورد از خاک
گفت:

«نوروز بر همه خوش باد!»

چشم، روشن، جوشید،
خاک محمل پوشید،
سبزه شبندم نوشید،
گفت:

«نوروز بر همه خوش باد!»

آسمان گوهر ریخت،
سبزه با گل آمیخت،

بید گیسو آویخت،
گفت:

«نوروز بر همه خوش باد!»

کرد بلبل پروان،
خواند در باغ آواز،
خنده زد گل با ناز،
گفت:

«نوروز بر همه خوش باد!»



در شعر من

فرزند‌های نازنینم،
گلهای باغ زندگانی،
خوانندگان شعرهایم
در کودکی و نوجوانی؛

هرگز نخواهد شد، عزیزان،
یاد شما، هرگز فراموش.
هستیم ما با هم، همیشه،
در شعرِ محمود کیانوش.

با پیکهای شعر من هیچ
چیزی مگر حرف شما نیست؛
دور از شما و بی صدایم،
شادم که شurm بی صدایست.

در شعر من چشمِ شما هست
بر آسمانِ بیکران باز،
با یک نگاه شاد و روشن
بر دیدنیهای جهان باز.

در شعر من قلبِ شما هست
که می زند آهنگِ شادی؛
می گیرد از آهنگِ هر شعر
هر چیزِ دنیا رنگِ شادی.

در شعر من، هر وقت شعری
دارید می خوانید از من،
من نیستم، حرفِ شما هست
حروفی که می دانید از من.

در شعر خود هستم همیشه
من زنده از لطف صداتان؛
فرزندهای مهر بانم
سالم نگهدارد خداتان.





برف، برف!

رشته رشته، رشته رشته، برف
پرده پرده، پرده سپید
از فراز آسمانِ ژرف
بر زمین کشید.

دانه دانه، پوش پوش، برف
لایه لایه، چین به چین نشست،
از فراز آسمانِ ژرف
بر زمین نشست.

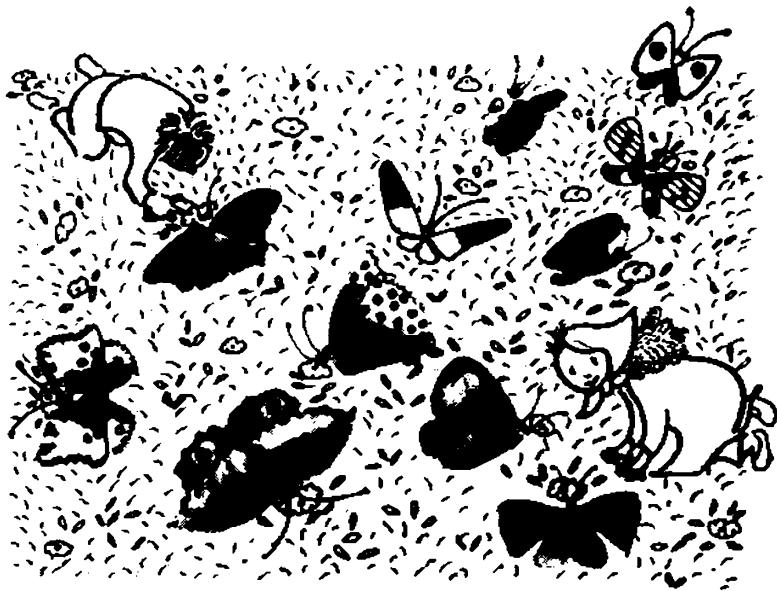
تخته تخته دستهای برف
فرشهای نقره تار و پود
از فراز آسمانِ ژرف
بر زمین گشود.

پروانه

تو چه هستی؟ فرشته‌ای کوچک،
نازنین، مهریان، لطیف اندام؟
گاه با شوق می‌کنی پرواز،
گاه بر گل نشسته‌ای آرام.

در بهاران، که باز از دلِ خاک
سبزه سر می‌زند به زیبایی،
گل به لبخندۀ‌های رنگارنگ
می‌شود گرم سبزه‌آرایی،

در هوای خوشِ سحرگاهان
راه دیدارِ باغ می‌گیری؛
از نسیم بهار عطرآمیز
جای گل را سراغ می‌گیری.



موقع قصه گویی گنجشک
وارد باغ می شوی خوشحال؛
روی قالیچه های نازک برگ
می کنی رقص و می تکانی بال.

بس که زیبا و نازک اندامی،
بس که خوشنونگ و خوش نگاری تو،
بهتر از هر فرشته ای، شاید
دختری کوچک بهاری تو.

قناڑی

یک روز، صبح جمعه
دلتنگ و خسته بودم،
از بس که در اتاقم
 تنها نشسته بودم.

دیدم که چشمها یم
 دیگر نمی توانند
 خطِ درشت را هم
 با راحتی بخوانند.

بادِ بهار از در
 آمد، به هوشم آورد؛
 آوازِ آشنایی
 با خود به گوشم آورد.

در خانه مجاور
می خواند یک قناری
با چهچهی دل‌انگیز
یک نغمه بهاری.

بستم کتاب و دفتر،
رفتم، که توی ایوان
بهتر به گوشم آید
آواز مرغ خوشخوان.

دیدم چه آفتابی
پُر کرده آسمان را؛
گرد طلا و نقره
آراسته جهان را.

در باغ آسمانها
همراه باد بودم؛
از لذت تماشا
همواره شاد بودم. »

ناگاه چشمهايم
بر آن قناري افتاد؛
بيچاره در نفس بود؛
از غم به زاري افتاد.

آواز دلنوازش
از ناله هاي غم بود؛
چهچه نبود، گويي
فریاد از ستم بود.

می‌گفت: «ای برادر،
از من خبر نداری،
با غصه می‌کشی آه،
چون بال و پر نداری.

من بال دارم، اما
از هر چه هست سیرم،
زیرا که چند سال است
در این قفس اسیرم.

ای کاش در بیابان
موری ضعیف بودم،
تا با تمام عالم
در یک ردیف بودم.

تا دور و فارغی از
نهایی و اسارت،
چیزی مخواه غیر از
آزادی و محبت!»

آواز آن قناری
در قلب من اثر کرد؛
از راز زندگانی
جان مرا خبر کرد.

با آنکه چون کبوتر
من بال و پر ندارم،
در باغ آسمانها
گشت و گذر ندارم،



شادم که چون قناری
رنج قفس ندارم؛
آزادم و هراسی
از هیچکس ندارم.

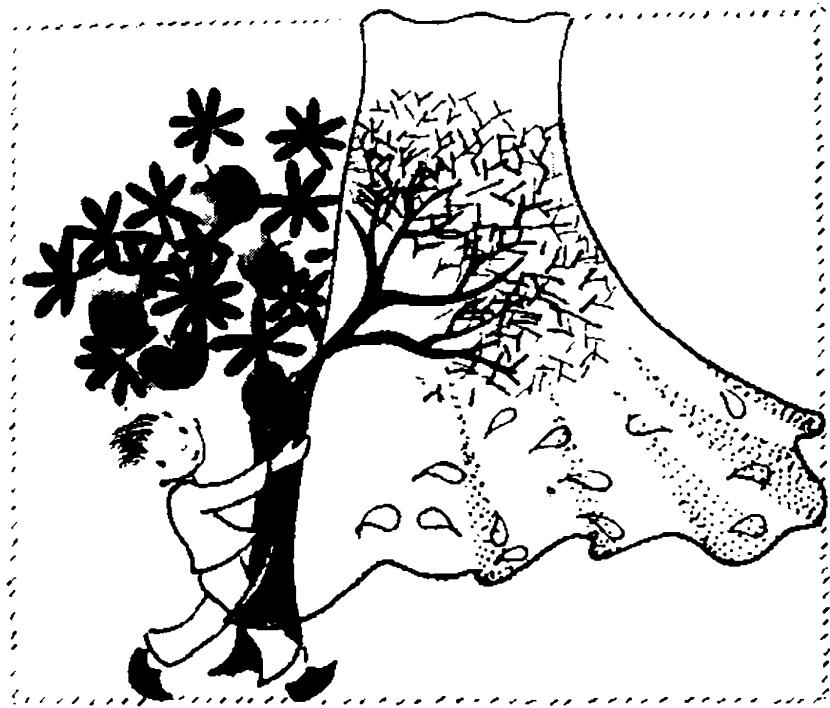
پردهٔ زرد

باد پاییز از میانه دشت
می‌دود گاه تند و گاه آرام
به در باغ می‌رسد خسته،
می‌کند با زبان سرد سلام.

باغ افتاده است خواب آلد،
داع از آفتاب تابستان.
نفسش از غبار و گرما تنگ
تشنه یک نسیم و یک باران.

به خیالش که در پی مرداد
ماه اردیبهشت آمده است؛
دختر پاک و شادمان نسیم
ناگهان از بهشت آمده است.

تا که در باز می شود، افسوس !
باد پاییز می جهد در باع ؛
می دود خشمگین و بی پروا،
پرده زرد می کشد بر باع .

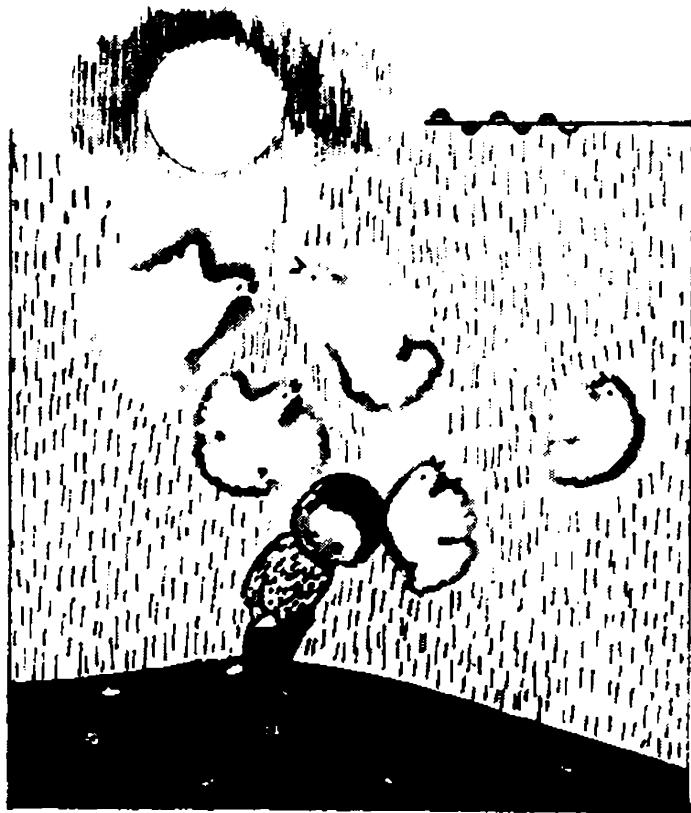


کبوتر یا ستاره

در هوای خوبِ صبح،
بی خیال و شادمان،
زیر چترِ آفتاب،
در میان آسمان
این منم که برق برق می‌زنم.

در غروبِ آفتاب،
مثل ماه می‌شوم،
با ستاره‌های شب
اشتباه می‌شوم،
بس که من سفید و پاک و روشنم.

مثـل پـارهـهـاـی اـبـرـ،
در هـواـشـناـورـمـ،
نـهـسـتـارـهـاـمـ، نـهـمـاهـ،
منـفـقـطـ کـبـوـتـرـمـ،
نوـکـطـلـایـ بالـنـقـرـهـاـیـ منـمـ.





قایق و باد

قایق کوچک بادبانی
می رود تا افق نرم نرمک،
بر سرِ موجهای شکوفان
سینه را می کشد مثل اُردک.

باد مثل هزاران کبوتر
گرم بازی است با قایقِ شاد؛
می تپد سینه بادبانها
زیر دست نوازشگر باد.

ابرهای سفید شناور
قایق و کشتی آسمانند؛
روشن از آفتاب و خوش از باد
تا افق، دسته دسته، رومند.

جویبار، رود، دریا

یک روز چشمه ساری،
باریک چون نواری،
از کوه سر درآورد،
گردید جویباری.

با خنده و ترانه
بر کوه شد روانه،
از مار پیچ دره
می رفت شادمانه.

راهش که تنگ می شد،
خیلی زرنگ می شد؛
با سنگهای سرسخت
مشغول جنگ می شد.

شاد از بهار می رفت،
با پشتکار می رفت،
از شوق کشتراران
امیدوار می رفت.

خود را به سنگ می زد،
در خاک چنگ می زد،
بر آن تنِ زلالش
از خاک رنگ می زد.

راهش گشاد می شد،
آبش زیاد می شد،
از دیدنِ علفها
بسیار شاد می شد.

تا آنکه ذرَه ذرَه،
شد کوه ذرَه ذرَه؛
گویی که سنگ را آب
می‌کرد اره اره.

هر ذرَه داشت جویی،
هر جو روان به سویی،
همراهِ آرزویی،
می‌کرد جست و جویی.

آن جوییارِ مغروف
بانگی شنید از دور،
آمد به دیدنِ آن
امیدوار و پرشور.

از نبیش دره پیچید،
رقصان دوید و خندهید،
شد غرق در خجالت
تا رو دخانه را دید.

بیچاره رفت از هوش،
افتاد گنگ و خاموش،
تا رود، مثل مادر،
بر او گشود آغوش.

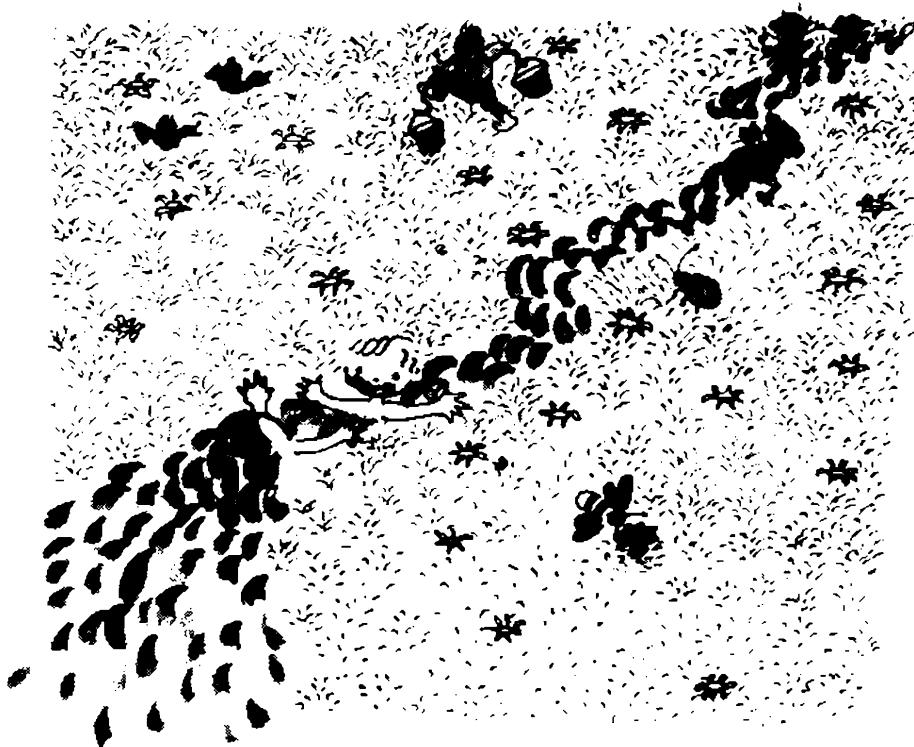
وقتی که ترس او ریخت،
با موجها در آویخت،
هی پخش و پخته شد
با آب رود آمیخت.

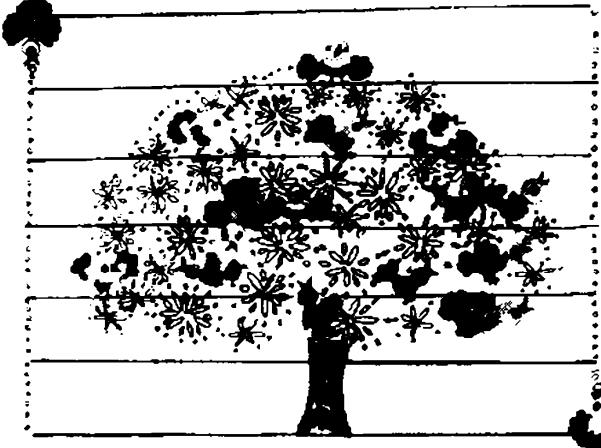
از کوهسار رد شد،
از کشتزار رد شد،
از شهرهای آباد
با افتخار رد شد.

با آرزوی دریا،
می رفت سوی دریا،
دیگر نداشت کاری
جز جست وجوی دریا.

این سرنوشت او بود،
دریا بهشت او بود؛
می رفت و باز می رفت،
رفتن سرشت او بود.

چون روز و شب روان شد،
کوشید و پرتوان شد،
آن جویبار کوچک
دریای بیکران شد.





زیان گنجشک

من زیان نیستم، ولی حرفم
از نفسهای باد می آید؛
گاه با ناله، گاه با فریاد،
گاه آرام و شاد می آید.

گرچه گنجشک نیستم، اما
در بهاران سرای گنجشکم؛
با زیان نسیم می خوانم،
هم صدا با نوای گنجشکم.

سایه انداز و خوش بر و بالا،
آهین ساقه و گران جانم؛
نام من از قضا زبان گنجشک
خود من سرور درختانم.

فاصدک

فاصدک، راست بگو،
از کجا آمده‌ای؟
با چه پیغام خوشی
نزد ما آمده‌ای؟

ای که بر اسب نسیم
می‌شوی نرم سوار،
می‌کنی با دلی شاد
همه‌جا گشت و گذار،

همه در خانه خود
می‌پذیریم تورا؛
می‌دویم از بی تو
تا بگیریم تورا.

ولی از بس سبکی
می روی با نفسی؛
خوش نداری که خُورد
بر تنست دستِ کسی.

هست تا اسبِ نسیم
روز و شب در سفری؛
می روی کوی به کوی،
قادسی خوش خبری.

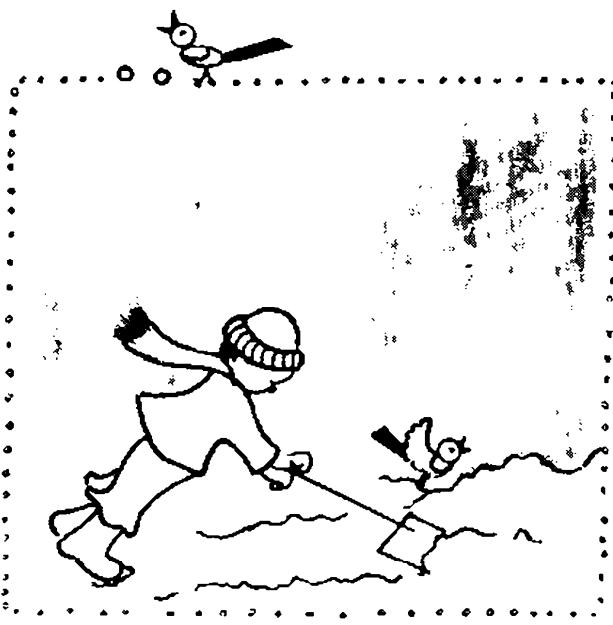


برف

از دامنِ ابر تیره امشب
بارید ستاره بی‌شماره؛
هر چند که آسمان سیاه است،
شد روی زمین پُر از ستاره.

دانی که ستاره‌های برفی
هستند شکوفه‌هایی از یخ؛
دارند دلی زلالی از آب،
رخساره باصفایی از یخ.

آرام کنار هم نشینند،
بر روی شب سیاه خندند.
بی لب، همه با نگاه خود، بر
خاموشی بی نگاه خندند.



فردا که شوند مردم از خواب
بیدار و به پشت شیشه آیند،
خمیازه کشند و چشمها را
بر عالم نقره‌ای گشایند،

گویند: «خدا، چه برف خوبی!
زیبا و شکفته و سپید است.
این چهره پاک و روشن برف،
یا چهره شادی و امید است؟»

نقاش بهار

نقاش بهار آمد،
شادابی و شور آورد؛
در خاک دل افسرده
امید و سُرور آورد.

هر جا که نگاهی گرم
در دیده سنگ انداخت،
بر چهره تاریکش
نوری زد و رنگ انداخت.

هر گوشه که آبی بود
با مهر درنگی کرد؛
هر گونه گیاهی را
جان داد و به رنگی کرد.



با سِحرِ قلم هر جا
صد نقش پدید آورد؛
هر نقش دل انگیزش
صد چشمِ امید آورد.

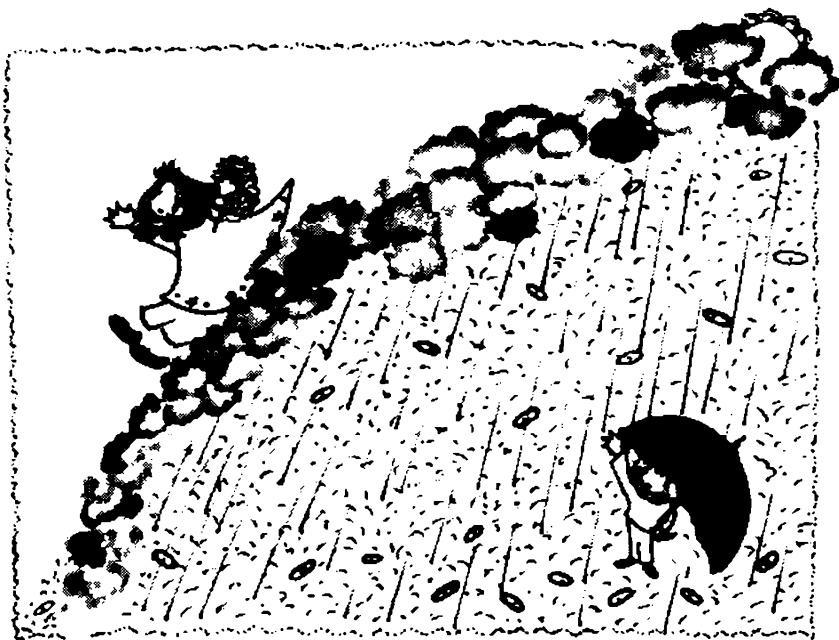
با سِحرِ هزار آواز
در باغ هزار آمد؛
خوش خواند و به گلها گفت:
«نقاشی بهار آمد!»

طاق هفت رنگ

وقتی که ابرها
پرمايه نیستند،
با تیرگی شب
همپایه نیستند،

یک طاق هفت رنگ
می بندد آفتاب،
از بوسه های نور
بر قطره های آب.

آن طاق هفت رنگ
کم دیده می شود؛
از آسمان چه زود
بر چیده می شود.



در زیر آسمان
یک لحظه گن درنگ؛
بنگر شکوه را
بر طاقِ هفت رنگ.

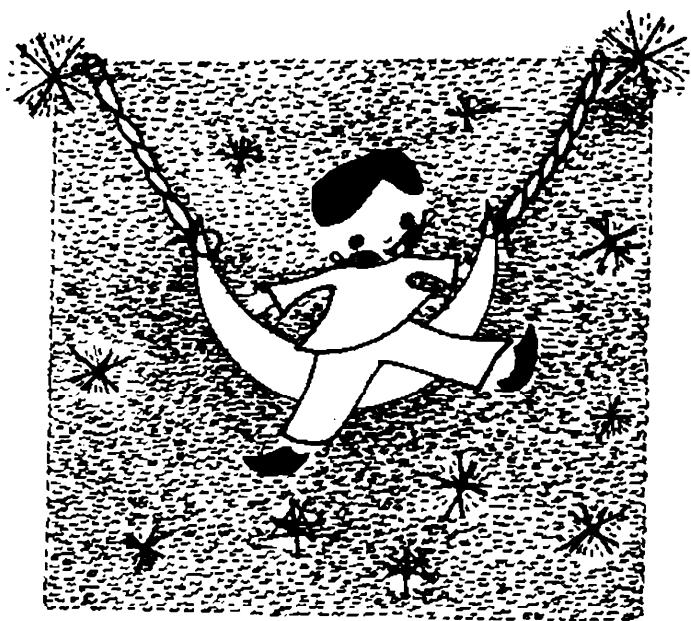
بر قلهٔ هوا
مانند پر چم است؛
رنگین کمانِ ابر
در دستِ رُstem است.

شب آمد

شب آمد، آسمان شد
پر از گرد سیاهی؛
هوا را سخت لرزاند
دم سرد سیاهی.

شب آمد، روز گم شد،
هوا خاموش افتاد؛
روان شد جادوی خواب،
زمین بیهوش افتاد.

شب آمد، دختر روز
هرسان شد، عقب رفت.
دوید از راه مغرب
به هر جا رفت، شب رفت.



شب آمد، دخترش ماه
خرامید از کناره؛
سیاهی ریخت آرام
به پای او ستاره.

ابر و باران

ابری سیاه از دور
آمد به سوی خورشید؛
ناگاه کرد پنهان
از چشم روی خورشید.

کوتاه و تنگ و تاریک
شد آسمانِ روشن؛
آن جلوه‌های رنگین
رفت از جهانِ روشن.

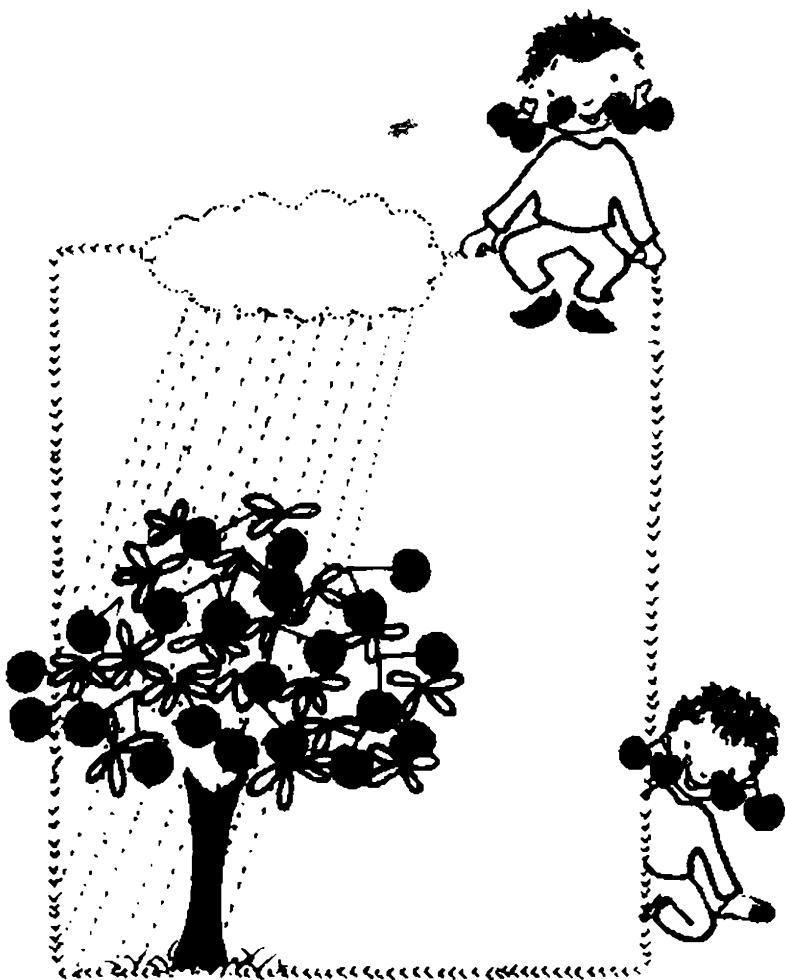
در باغ چشم پژمرد
گلهای شادمانی؛
خاموش ماند در دل
آوای شادمانی،

اما به زودی افتاد
برقی به دامن ابر؛
آتش گرفت و گُر زد
با شعله اش تنِ ابر.

پیچید بر خود از درد
تا طاقتیش سر آمد.
مانند غولی زخمی
فریاد او برآمد.

آنوقت اشک سردش
باران شد و فرو ریخت؛
شد جسم او همه آب،
از چشمهای اور ریخت.

اشک بلور پا کش
هم خاک را صفا داد،
هم جان به جویباران،
هم زندگی به ما داد.



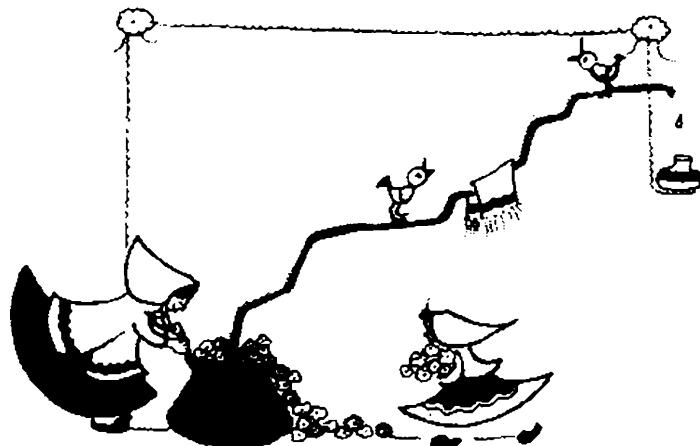
گنج کجاست؟

باد پاییز به باغ
آمد و داد کشید:

«های! هو!
گنج کو؟ گنج کجاست!
های! پنهان نکنید!
زیر پاهای شماست!»

هر درختی که شنید
تنش از وحشت باد
لرز گرفت؛
زود از بیم هلاک
دستها رفت هوا،
سگه‌ها ریخت به خاک!





گلاب قمصر

یک گوشه از بهشت است
این روستای قمصر؛
جان می دهد به مردہ
آب و هوای قمصر.

با چشم سبز و بیدار
بر کوهسار خفته است؛
مانند نُوعروسی
گل از گلش شکفته است.

روز آفتاب و در شب
بر دره ماه خندد؛
هر جا که چشم افتاد
گل بر نگاه خندد.

یک سونوای آب است،
یک سونوای بلبل؛
گل شادمان و سرگرم
از قصه‌های بلبل.

قلب هوا زند نرم
از شوق روی گلهای؛
جان هوا شود خوش
از رنگ و بوی گلهای.

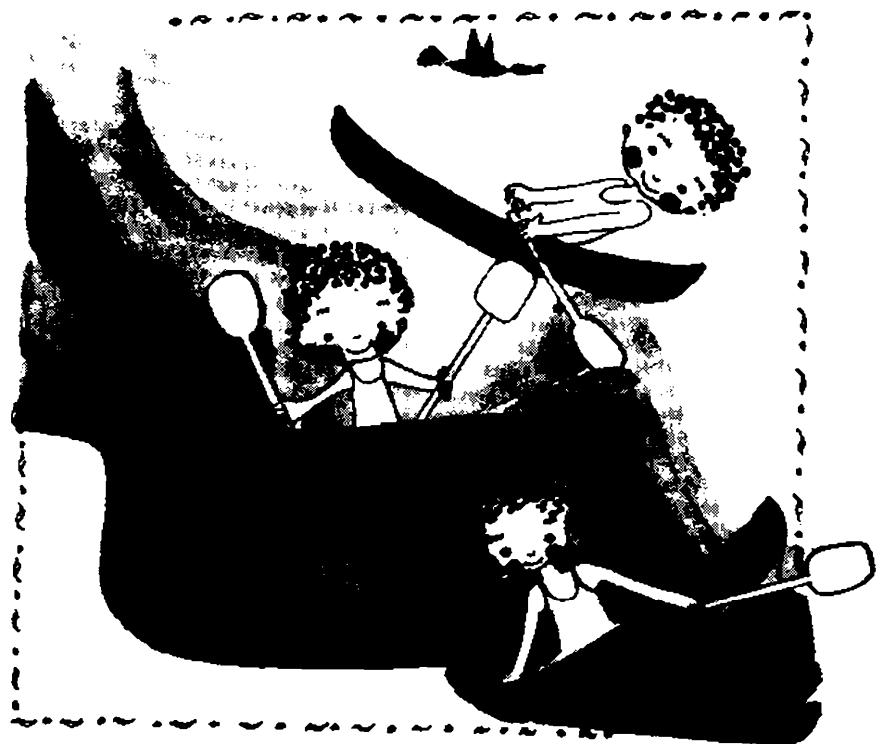
من از گلاب و عطرش
گیرم سراغ کاشان؛
زیرا که هست قمصر
چشم و چراغ کاشان.

اهواز، شهر نور

اهواز آفتابی،
ای شهر نور پرور،
جاری است در میانت
کارون شور پرور.

صد شعله طلایی
در هر نگاه داری؛
چون در دلت هزاران
گنج سیاه داری.

آب تو هست آتش
یا آتش تو آب است؟
خوابیده آتش تو،
آب تو در شتاب است.



ای شهرِ روشنایی ،
روشن بمان همیشه ؛
تا روشن از تو ماند
جانِ جهان همیشه .

دعا

پروردگارا،
بخشنده پاک،
سازنده جان
از گوهر خاک،

ما را نیرومند
در جان و تن کن.
دلهای ما را
شاد و روشن کن.

از رازِ خوبی
داناییمان بخشد؛
در تاریکیها
بیناییمان بخشد.



نامت می راند

هر بد بختی را؛

آسان می دارد

بر ما سختی را.

دور از یادِ تو

سرگردان هستیم؛

با درد بسیار

بی درمان هستیم.

در انسان بودن

یاری کن ما را؛

از مهر و پاکی

پُر کن دنیا را.

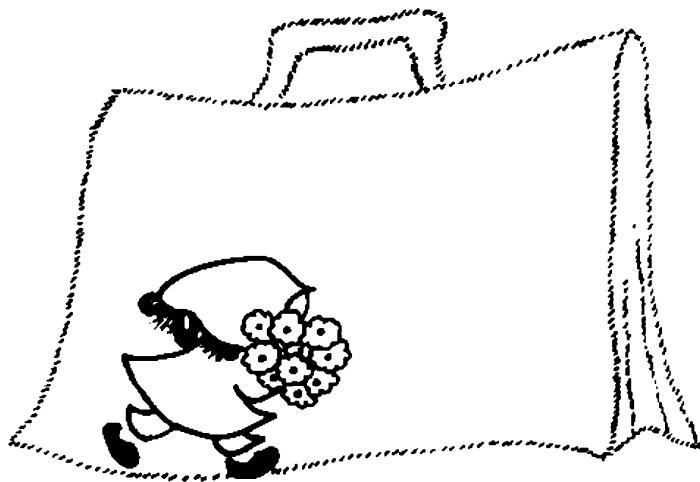
سلام، ای معلم بزرگوار

سلام، ای معلم بزرگوار،
که رهنمای زندگانی منی؛
رفیق دوره عزیز کودکی،
چراغ دوره جوانی منی.

توبا کلام گرم و مهر بان خود
به من شجاعت و امید می دهی؛
مرا هراسی از غم سیاه نیست،
تو مژده های شادی سپید می دهی.

سلام، ای که در اتاق تنگ درس
دل مرا چو آسمان گشوده ای
به پرتو سواد، دیده مرا
به رازهای این جهان گشوده ای.

خدا و مادر و تو و پدر، همه
چهار یار زندگانی منید؛
به راستی که هر چه دارم از شماست،
شما امید جاودانی منید.

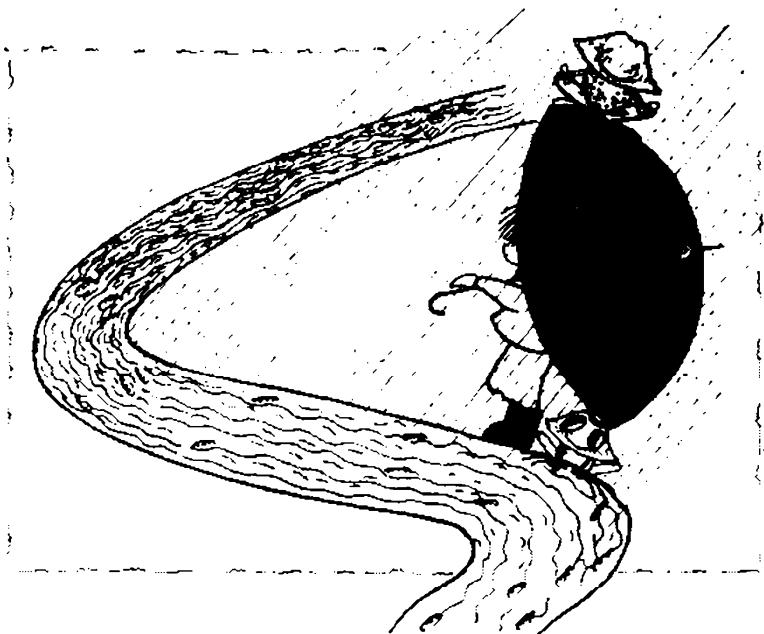


قصه آب

آب داشت قصه‌ای زلال،
داد قصه را به آفتاب؛
آفتاب قصه را گرفت،
ابر ساخت از بخار آب،

ابر داشت قصه‌ای سیاه،
داد قصه را به دست باد،
باد، تند و ~~پر صدا~~، دوید،
پیچ و تابها به ابر داد.

قصه سیاه ابر را
در هوا شنید آذربخش؛
گفت قصه را به رعد و رعد
قصه را بلند کرد پخش.



قصه سیاه شد زلال،
آمد از هوا به سوی خاک؛
در کتاب جویبارها
شد روان دوباره روی خاک.

خاک مهربان شنید و گفت
قصه را برای دانه‌ها.
زیر آفتاب، روی خاک
قصه سر زد از جوانه‌ها.

بشنواز زبانِ برگها
قصه زلال آب را؛
با زبانِ دل بگو سپاس
خاک را و آفتاب را.

چکاوک سحر

او در این جهان تک است
با دلش، دلی پر از محبت خداییش.
در سحر چکاوک است،
دلپذیر و دلگشاست نغمه طلایش.

با صدای دلکشش
آفتاب تازه را به آسمان می آورد.
سینه پرآتشش
از بهشت، عشق را به این جهان می آورد.

با نگاه گرم او
قلب من پر از هزار کوهکشان ستاره است؛
خنده‌های نرم او
معنی دقیق زندگانی دوباره است.



آه، راستی که آن
چشمۀ امیدبخش مهریان اگر نبود،
در سراسر جهان
زندگی نبود و این تمدن بشر نبود.

این کسی که من چنین
می‌ستایم‌ش، که هست؟ با چه کس برابراست؟
او خداست بر زمین،
مادر است، مادر است، مادر است، مادر است!

ای روز، ای شب

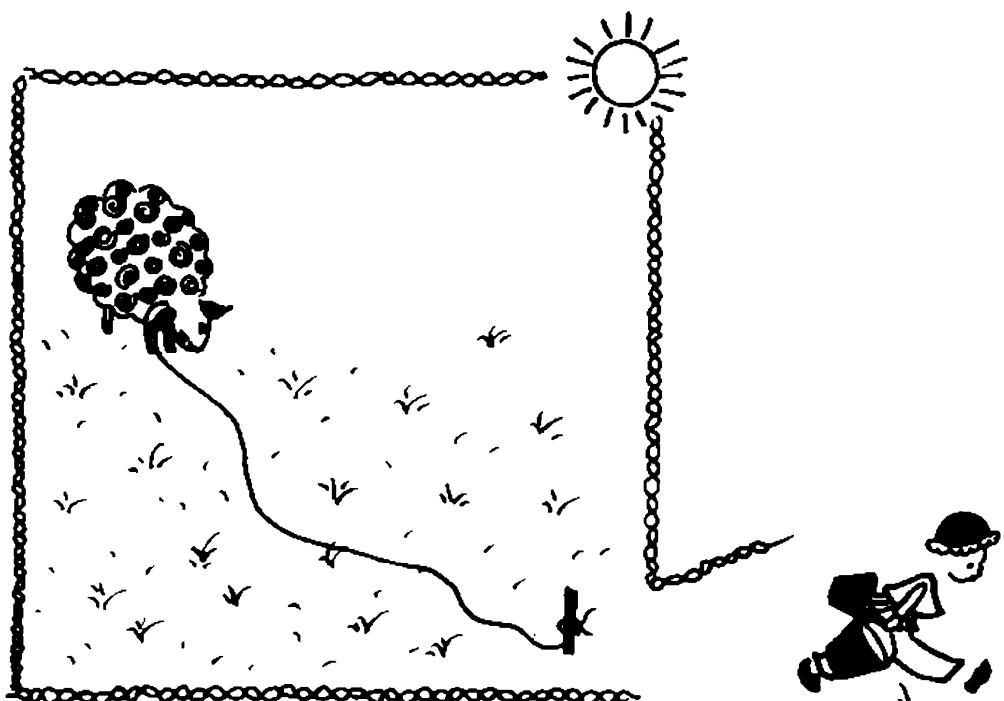
ای روز، تو خوبی، بزرگی،
پر جنبشی و پر صدایی.
از هر طرف پیدا و روشن،
از هر طرف بی انتها یی.

وقتی که هستی، چشمها یم
تا هر کجا پرواز دارند؛
پاهای من در پیش تا شب
بسیار راه باز دارند.

وقتی که هستی، دستها یم
یک دم نمی مانند از کار؛
با فکر من هم فکر و همراه،
چون فکر من آگاه و بیدار.

ای شب، توهمند خوبی، ولیکن
خواب آور و خاموش هستی؛
در بسته‌ای، تنگی، سیاهی،
بی جنبش و بی جوش هستی.

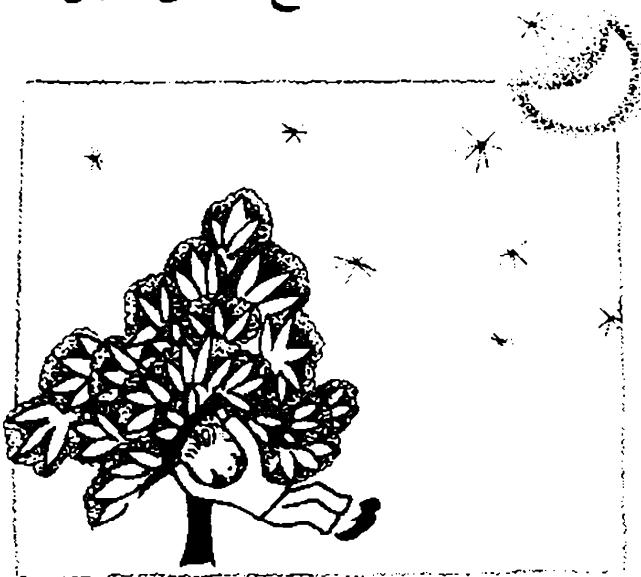
باید بخوابم تا دوباره
روز پر از غوغما بیاید.
توبگذری خاموش و آرام،
توبگذری، فردا بیاید.



پرنده‌های روشن سپید

بیین، خدای من، خدای من!
چه آسمان پرستاره‌ای!
میان این شکوفه‌های نور
چه دختری، چه ماهپاره‌ای!

ستاره‌های خوب مهربان،
به چشمهای من خوش آمدید؛
پرنده‌های روشن سپید
به باغ یاسمن خوش آمدید!



زیر داربست

زیر داربستِ تاک

بنشین،

سقف داربست را نگاه کن.

با هوای تابناک

در روز

یادی از ستاره‌ها و ماه کن.

برگهای تاک را

هر یک

همچو ماه سبز و تابناک بین.

خوشه‌های پاک را

با هم

خوشة ستاره‌های تاک بین.



تار

سینه اش پُر است
از هزار قصه، از هزار شعر،
از هزار شادی، از هزار غم،
نه هزار،
بی شمار،
بی شمار قصه، بی شمار شعر.

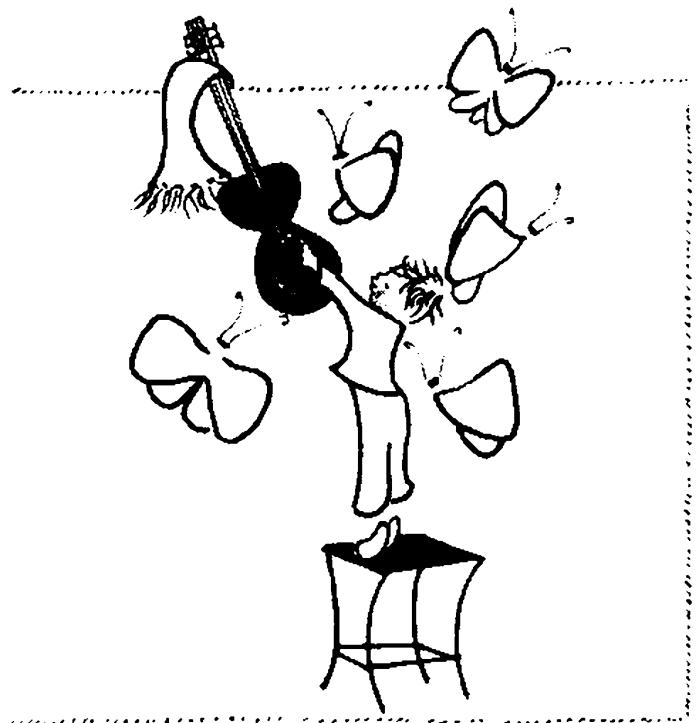
قصه های کوچک و بزرگ،
شعرهای تازه و کهن:
قصه شبان و گوسفند و گرگ،
شعر زاغ و بلبل و چمن.

شعرهای خوبی و بدی،
قصه های مهر و دشمنی،
شعر و قصه جهان و زندگی،
آشنای هر فقیر و هر غنی.

یک دل است و پنج تار بر گلو،
تارهای اوزبان اوست.
گرچه جان ندارد او،
نفعه‌های او صدای جان اوست.

تا تو گوشه‌ای نشسته‌ای و ساکتی،
ساکت است و گوشه‌ای نشسته است،
چونکه پنج تار او،
یازبان او، به پنجهٔ توبسته است.

قصه‌ها و شعرهای او
قصه‌ها و شعرهای توست؛
هر چه گوید این رفیقِ مهربان،
از تو و برای توست.



پنجه را به تارهای او بزن،
تا که در دل توجست وجو کند؛
هر چه شعر و قصه یافت
با صدای دلپذیر بازگو کند.



مَگَرْ بَهَار آَمَد؟

این صدا از کجاست؟ از باعث است.
باغ گفتی؟ مَگَرْ بَهَار آَمَد؟
بله، آمد، چه شاد، چه شاداب!
گل به دیدار جویبار آمد.

گل؟ بله گل، شکفته و خندان،
مثل یک نوعروس زیباروی.
در هوا بوی پونه پیچیده است؛
بله، او هم نشسته بر لبِ جوی.

راست گفتی، صدای بلبل بود!
پس زمستان چه شد؟ از اینجا رفت؟
بله، اورا شکوفه بیرون کرد؛
با زمستان سکوت و سرما رفت.

گفتم پدر

گفتم پدر را دوست دارم،
چشمم به سوی آسمان بود،
خورشید می خندید و گوشش
بر گفت و گوی آسمان بود.

شاید صدایم را شنیدند،
چون هر دوشان مانند خاموش؛
شد گفت و گوی شاد آنها
با حرف من گویی فراموش.

کرد آسمان، با چشم خورشید
در چشمهای من نگاهی.
گفتم، مگر، ای آسمان، من
با حرف خود کردم گناهی؟

او گفت: نه، اما نگاهت
انگار حرف دیگری داشت.
ما را چرا می دید کوچک؟
از ما مگر بالاتری داشت؟

گفتم: بله. در سینه من
مهر پدر صد آسمان است.
در چشم من بالاتر از او
تنها خداوند جهان است!

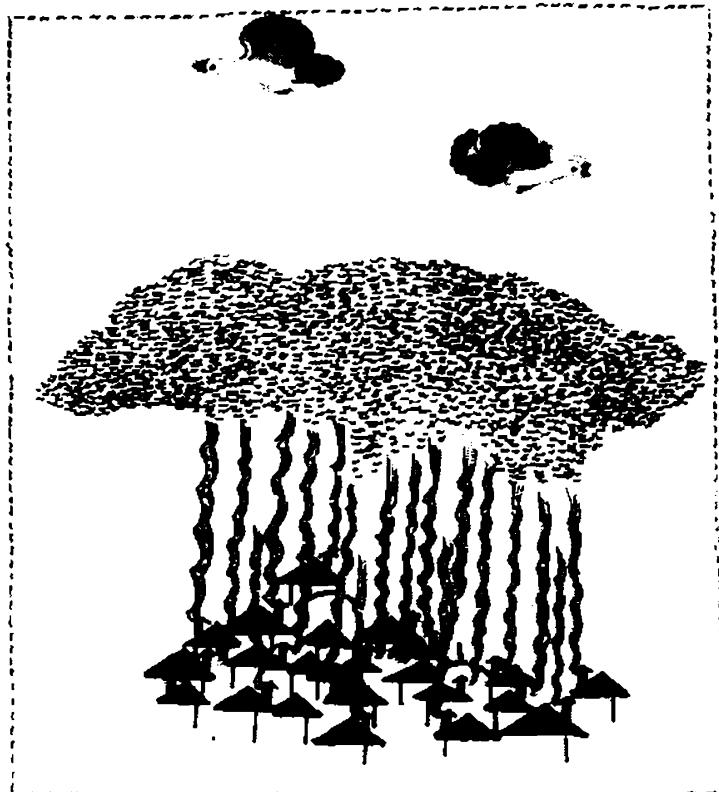


کجا رفتی؟

کبوتر جان، کجا رفتی؟
بیا، بربامِ ما بنشین.
برایت دانه می‌ریزم،
تو توک، توک، تو توک برقین.

کبوتر جان، بیا با من
صفایی، گفت و گویی کن؛
هوایی در گلو انداز،
بعوه بق بقویی کن.

کبوتر جان، دلم تنگ است،
بنز چرخ و بخوان آواز؛
بیا تا بر پرو بالت
کشم دستی، ناناز، ناز، ناز.



نمی آیم، نمی آیم.
بگو بامت صفايش کو؟
بگو شهر پر از دودت،
هوایش کو، هوایش کو؟

تمام بامها: یک باغ،
درختان: لوله های دود!
به جای برگ و گل دارند
همه منگوله های دود!

بقو، بق بقو گویم
ولی در باغهای نور،
نه در شهر سیاه تو،
شلوغ پُردادار، دور، دور!

گل خوشبوی و خار دل آزار

گلی در باغچه دیدم که رویش
فروزان چون چراغ آرزو بود؛
چنان لبخنده‌ای می‌زد که گویی
بهار و آفتاب و آب از او بود.

به سویش دست خود را پیش بردم
که او را چیده، در گلدان گذارم؛
برای شادی جانِ اتاقم
لبِ میزم گلی خندان گذارم.

به انگشتم چنان خاری فرو کرد
که گفتی بر دلم خنجر فرو رفت؛
رها کردم چراغ آرزو را،
گلم از دست واژ دل آرزو رفت.

به او گفتم: «گلِ خوشبوی خوشنگ،
توزیبایی، ولی کارِ توزشت است.
رخت زیبا و لبخندِ توزیبا،
ولی خارِ دل آزارِ توزشت است!»

نگاهی کرد و با من گفت: «آری،
گلم، اما کنارم خاردارم؛
برای چشم زیبایی و، آزار
برای دستِ گل آزار دارم!»



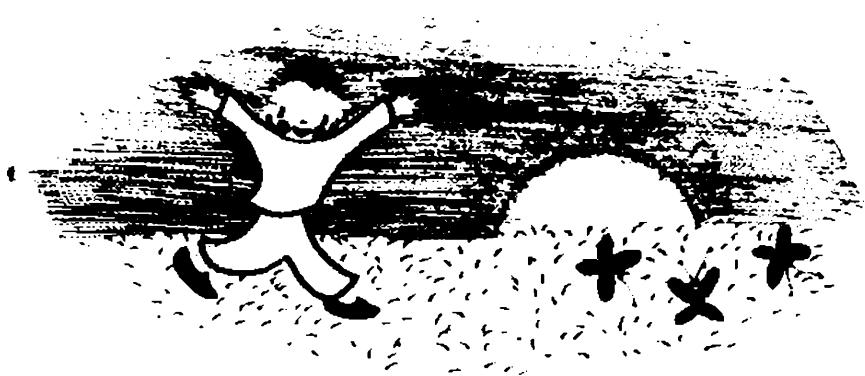
آفتاب خانه‌ها

بچه بودم که مادرم می‌گفت:
«پدرت آفتاب خانه‌ماست؛
دل ما روشن از محبت او
دل او خرم از ترانه‌ماست.»

حرف مادر درست بود، ولی
معنی حرف را نفهمیدم.
سالها رفت و من بزرگ شدم،
بر سرِ درس و مشق کوشیدم.

معنی حرفهای سربسته
پیشِ من مثل روز روشن شد.
آفتاب پدر به من تابید،
حرف مادر ترانه من شد.

ای پدر، می ستایمت امروز
چونکه تو آفتابِ جانِ منی ؛
راه آینده را تومی سازی ،
همدمِ خوب و مهریان منی .



خود، این جهان بیکران

به آسمانِ آبی بلند،
به آفتابِ گرم تابنا ک،
به پاره‌ابرهای برفگون،
به آبِ زندهٔ زلالی پاک
نگاه می‌کنم.

به چشمِ روشن شکوفه‌ها،
که شادمانه باز می‌شود؛
به دستِ نازنینِ برگها
که مهربان دراز می‌شود
نگاه می‌کنم.

به آن کبوترِ سفید، آن
ستارهٔ کرانه‌های روز،
به آن شبِ سیاهِ ژرف، آن
پر از تراثمِ ترانه‌های روز
نگاه می‌کنم.

به خود، به جانِ خود که با دو چشم
به هر کجا نگاه می‌کند،
به خود، به این جهانِ بیکران،
که در خدا نگاه می‌کند،
نگاه می‌کنم.



فرزند آفتابیم

من با درخت گفتم:
«ای سبز زنده پاک،
سر در هوا کشیده،
پا بُرده در دل خاک!

در سینه تو هرگز
حرفی، حکایتی نیست،
از خوبی و بدی هیچ
شکر و شکایتی نیست!

نه از غمتم نشانی،
نه شادی تو پیدا است.
دیروز مثل امروز،
امروز مثل فرداست.

یک بار، آه، یک بار
دل را به حرف واکن؛
با خود مرا، برادر،
یک ذره آشنا کن!»

اما نگفت چیزی
آن سبز زنده پاک،
آن سربه ابر برد،
آن پاکشیده در خاک.

آنوقت ماندم آنجا،
ساکت نگاه کردم؛
از جا تکان نخوردم،
خود را گیاه کردم:

آمد نسیم و رقصید
آرام دور پایم،
زد بوسه های شیرین
بر روی برگهايم.

شد شاخه های من پُر
از شیر تازه خاک؛
در آفتاب گشتم
یک سبز زنده پاک.

انگار می شنیدم
در سینه ام صدایی؛
می گفت در دل من
با لحن آشنایی:

«ما، ای برادر خوب،
خاک و هوا و آبیم؛
هر جا و هر چه باشیم
فرزنید آفاییم!»



خانه ساکت، تو ساکت

مادرم، خانه ساکت، تو ساکت،
من نشسته، تو سرگرم کاری؛
نیست پیدا که آرام و شادی،
یا پُر از غصه و بی قراری!

هیچ حالی نمی پرسی از من
تا بدانم که در خانه هستی.
از تو می پرسم — از من فرنجی —
مادری، یا که بیگانه هستی؟

یک جهان حرف در سینه دارم،
مثل تو گرچه خاموش هستم.
هستم و در کنارم تو هستی،
هستم، اما فراموش هستم.

آه، مادر، اگر من نبودم،
شاید امروز آسوده بودی.
شاد و آزاد بودی و فارغ
از غم و فکر بیهوده بودی.

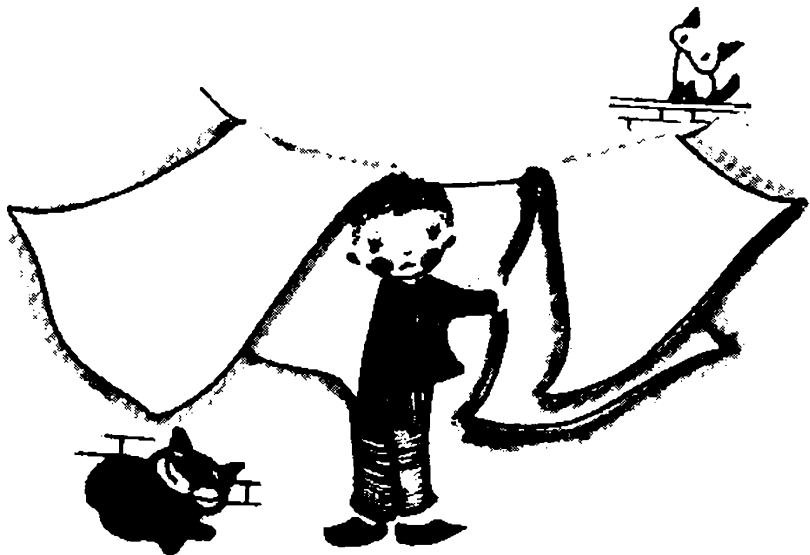
زندگی بی تورنج است، درد است،
زندگی با تونیکوست، مادر!
من تورا دوست دارم، ولی تو
هیچ داری مرا دوست، مادر؟

من نبودم، توبودی و یک مرد،
عشق آمد، تورا بارور کرد.
از جوان دختری ساخت مادر،
آن جوان مرد را هم پدر کرد.

من خودم بی خبر بودم از عشق،
عشق در قلب‌های شما بود.
از شما زندگی یافتم من،
هر چه شد کار عشق و خدا بود.

مادرم، پس توبا من همیشه
باش و همچون خدا مهربان باش.
گاه مانند یک دوست با من
مادری همدل و همزبان باش.

رو به روی من آرام بنشین،
با من از زندگی گفت و گو کن.
آرزویم همین است، مادر،
اعتنایی به این آرزو کن!



بس که در فکرِ فردا نشستی
پاک امروز را بُردی از یاد.
می‌کنی سخت غمگینم امروز
تا ببینی به فردا مرا شاد؟

من درختی جوانم که امروز
باید از مهر آبی بگیرم.
در هوایِ خوشِ خانواده
سایه‌ای، آفتابی بگیرم:

تا که فردا برآم شکوفه،
شاد و خوشبخت و پیروز باشم؛
نه پُر از بیمِ فردای دیگر،
نه پُر از رنجِ دیروز باشم.

خدايا، تو خوبى

خدايا، خدايا، تو خوبى، تو خوبى،
خدايا، جهان را تو خوب آفريدى.
بدى نىست در نفسِ هستى، خدايا
زمين و زمان را تو خوب آفريدى.

خدايا، خدايا، جهان تو پُر شد
به كردار و گفتار و انديشه بده؛
اگر جسم ما شاخصاري است بد بار،
نداريم در جان خود ريشه بده.

خدايا، خدايا، تو ما را کمک گن
كه جانهاي ما روشنائي بگيرد؛
گذارد فرو خوي اهريمنى را،
شود پاك و خوي خدايني بگيرد.

خدايا، خدايا، تو ما را کمک گن
که از کينه در ما نمائند نشاني؛
بگير از همه فتنه و دشمني را
به هر کس عطا گن دلي مهر بانی.

خدايا، زمين تو ديجر نيازي
به يك حال و روز خوش و تازه دارد؛
مدد گن که خوبی نگردد فراموش،
بدى بس، خدايا، بد اندازه دارد!



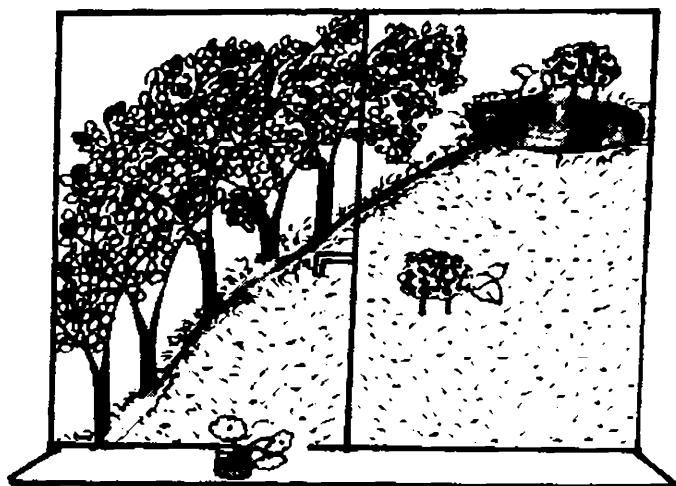
من کجا و چشمه‌های مهربان

من نشسته‌ام در این اتاق‌تنگ،
چشمه‌های مهربان صدام می‌کنند.
با زبانِ عطر و با نگاهِ رنگ
سبزه‌های بی‌زبان صدام می‌کنند.

من کجا و چشمه‌های مهربان،
آه، ای ستاره‌ها کبودم کنید.
من کجا و سبزه‌های بی‌زبان،
از نسیم دره‌ها سبکترم کنید.

.

چشمه‌ها، شما که مادرِ منید،
پس چرا مرا به دره‌ها نمی‌برید؟
سبزه‌ها، شما که خواهرِ منید،
پس چرا مرا چوبره‌ها نمی‌برید؟



گرچه باز مانده‌ام به حال خود،
دستها به روی چشم‌های بسته‌ام،
در خیال کرده باز بالی خود،
رفته، در کنار چشمه‌ها نشسته‌ام.

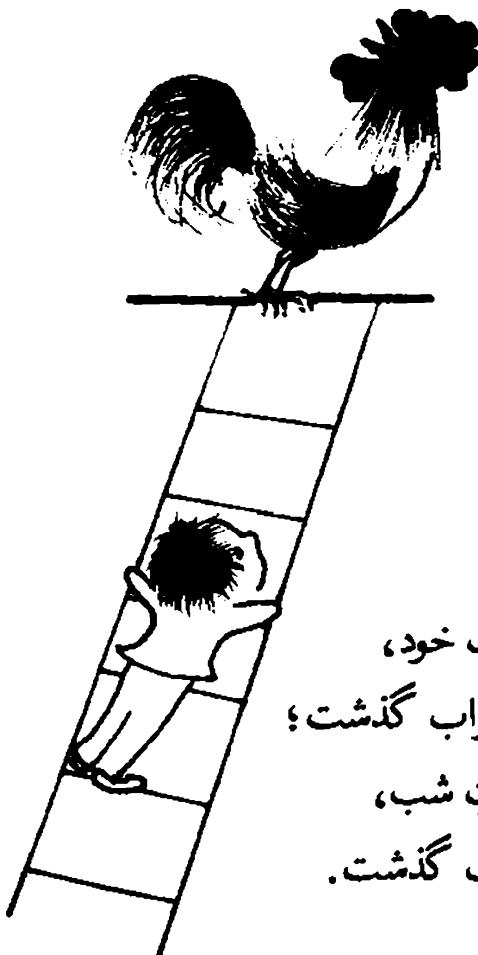
با خیالی خود میان سبزه‌ها
مثل بره‌های بی ملال می‌چرم.
من—به جان آب و جان سبزه‌ها—
لذت عجیبی از خیال می‌برم.

فوقولی قو، شبت چگونه گذشت؟

فوقولی قو، صدای گرم خروس
شد بلند، آفتاب پاک دمید.
نفسِ صبح از گلوی نسیم
جانِ تازه به آب و خاک دمید.

فوقولی قو، صدای گرم تورا
تا شنیدم، دلم چوروز شکفت.
در چمنزارِ سیمگونِ افق
غنچه صبح دلروز شکفت.

فوقولی قو، شبت چگونه گذشت؟
ما و غمگین به جست و جوی چه بود؟
در میانِ ستاره‌ها و سکوت
تا دمِ صبح گفت و گوی چه بود؟



قوقولی قو، بگو تو از شب خود،
من شبم تا سحر به خواب گذشت؛
بی خبر ماندم از حکایت شب،
کشتنی خوابم از سراب گذشت.

قوقولی قو، چه پرسی از شب من؟
من به شب تا سپیده در سفرم.
من غ شب نیستم که ناله کنم،
چشم در راه خنده سحرم.

قوقولی قو، شب سیاه گذشت،
قوقولی قو، رسید روز سپید،
قوقولی قو، پرید سایه یأس،
قوقولی قو، دمید صبح امید.

بهترین هدیه

هر کجا از توستایشها،
هر کجا مهر توجان پرور،
هر کسی بی تودل افسرده،
با توام، مادر، مادر!

ای که در زیر قدمهایت
آن بهشتی که خدا گفته است،
هست و این را نه فقط اینجا،
هر کسی در همه جا گفته است.

هر چه گشتم که کنم پیدا
هدیه ای در خور تو، مادر،
بهترین هدیه همان جان بود
که تودادی، چه کنم دیگر!

پیشِ خود، با دلِ خود گفتم:
«ارزشِ مادر من در چیست؟»
گفت: «در مادریش، زیرا
زن تنها دیگر مادر نیست!»

پیشِ تو آمده ام اکنون
هدیه‌ای یافته ام آخر؛
هدیه‌ام اینکه به تو گویم،
روز و شب: «مادر، مادر، مادر!»



هیچکس تنها نیست

آسمان تاریک است،
هیچ جا پیدا نیست.

روشنایی مُرده است،
خبر از فردا نیست.

از کسانم امشب
یک نفر اینجا نیست.

در دلِ تاریکم
روزی هم وا نیست.

با خودم می‌گویم:
«غمی از اینها نیست؟

یک نفر از مردم
در کنارم تا نیست،

در سرم چون امشب
باغی از آوا نیست.

غیر از این تنها ی
هست غم؟ نه! ها؟ نیست!»

پچپچی می آید؛
نه، صدای پا نیست.

پی موشی بربام
گربه‌ای آیا نیست؟

نه، خیال است اینها،
کسی آن بالا نیست.

نم نم باران است،
رعد و برق اما نیست.

حرف دارد باران،
گرچه او گویا نیست،

حرف او را بشنو،
حالی از معنا نیست.

او به ما می‌گوید:
«همه کس دانا نیست.

با طبیعت هرگز
هیچکس تنها نیست.

همه با هم هستیم،
دشمنی در ما نیست.

هیچکس تنها نیست،
هیچکس تنها نیست!»



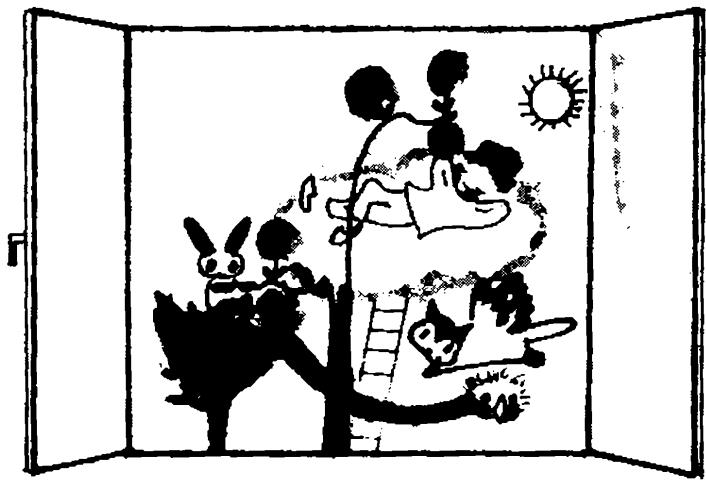
چشمهايم را که مى بندم

چشمهايم را که مى بندم
شب مى آيد در جهانِ سر؛
آفتاب و آن صفاي روز
مى رود از آسمانِ سر.

چشمهايم را که مى بندم
آنچه پيدا هست تنهايی است؟
در سياهيهايِ تنهايی
آنچه پيدا نیست زيبايی است.

چشمهايم را که مى بندم
زنگى دیگر نمی خندد؛
باغ نور و رنگ وزيبايی
در به چشم بسته مى بندد.

چشمهاي بسته ام در شب
رو به شهر خوابها باز است؟
يک منم خفته، من دیگر
چون کبوتر گرم پرواز است.



موج از پشت موج

هر کجا چشم می رود آب است،
از افق تا افق همه دریاست.
آب آینه‌ای است پهناور،
صورت آسمان در آن پیداست.

خنده گرم و روشن خورشید
بر تن سرد آب می ریزد.
موج در پیش موج می خوابد،
موج از پشت موج می خیزد.

می کشد آب دامنش را نرم
بر تن پاک ماسه‌های کبود.
می برد لذت از نواوش آب
ساحل بی خیال خواب آلود.



دستِ دریا به گردنِ خشکی

سینه ریزِ صدف می آویزد.

شاخهٔ موج بر تنِ ساحل

از کفِ خود شکوفه می ریزد.

می شوم لخت و می زنم غوطه،

مثل ماهی، میان آبِ زلال.

آسمان دلگشاد و دریا رام،

زندگ، مهربان و من خوشحال.

بیرق با شکوه زمین

ای که آبادی این جهانی،
سیز تن، سیز جان، سیز بختی،
جان ما بی توحیری است در باد،
چشمۀ جانِ مایی، درختی.

بیرق باشکوه زمینی،
سیز و شاداب در اهتزازی؛
رامستی دلکش و دلگشاپی،
هم دلانگیز و هم دلنوازی.

در بهاران، که دنیا بهشت است،
قادمه سیز پوش بهشتی؛
در زمستان، که بی بار و لختی،
نه گدایی، نه یک ذره زشتی.

فصلِ گرما که آمد، دوباره
دست و دل باز و دامن گشایی؛
با فراوانی میوه هایت
سفره بیدریغ خدایی.

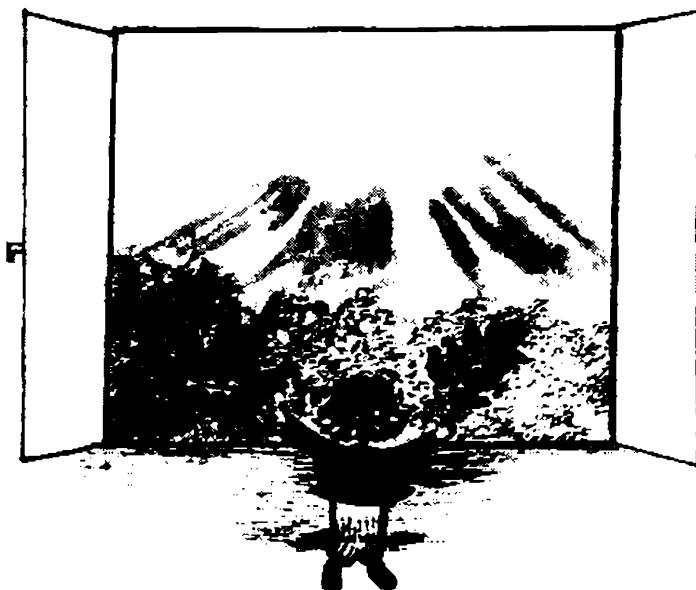


برجی تمام برف

هرگز ندیده ام
زیباتر از تو کوه،
این قدر سرفراز،
این قدر با شکوه.

گاهی نهان شوی
در آشیانِ ابر؛
گاهی برآوری
سر از میانِ ابر.

قصیری تمام سنگ،
برجی تمام برف،
شهری تمام خواب،
خوابی تمام ژرف.



یا نور ماه در
آینه‌ای کبود؟
یا گوهری سپید
بر سینه‌ای کبود.

با آنکه در دلت
آتش نهفته‌ای،
از برف چهره را
چون گل شکفته‌ای.

فروغ اهورمزدا

ای گلِ سرخ زنده خُرم،
عطرِ تونر و رنگِ تو گرم است.
نور و گرمای تو در این عالم
چیره بر هر سیاهی و سرم است.

در زمستان، که نویهار به باغ
نیست دیگر که خوش بیاوید
بر سر شاخه از شکوفه چراغ
تا از آن عطرِ نور برخیزد،

همچنان تو شکفته می‌مانی،
شادی و شور می‌دهی به همه،
درجهان عطرِ جان می‌افشانی،
گرمی و نور می‌دهی به همه.



چون فروع اهورمزدایی
چشم اهریمن از تو کور شود؛
هر کجا برقرار و پیدایی
زشته از آن میانه دور شود.

گردش این فصلها

خنده‌ها خورشید گرم
بر زمین سرد کرد؛
خواب را از آب بُرد،
آنچه باید کرد، کرد.

برفها شد جویبار،
جویباران رود شد؛
رود شد دریا و باز
آنچه باید بود، شد.

از شکوه رنگ رفت،
پر به پر پژمرد، مُرد؛
چیزها آورد فصل،
آنچه باید بُرد، بُرد.

میوه‌ها را آفتاب
چهره‌های شاد داد؛
کشتزار و باغ را
آنچه باید داد، داد.

گردش این فصلها
تا زمین برجاست، هست؛
در زمانِ هر کدام
آنچه باید خواست، هست.



آسمان، ای روشن و تاریک

آسمان، ای روشن و تاریک،
روز و شب بسیار زیبایی؛

شب به رنگ آبنوس، اما
روزها همنگ دریابی.

گاه گم همچون خیالی، گاه
چون حقیقت خوب پیدایی.

گاه آن بالا، بسی دوری،
گاه پنداری که اینجا بی.

شب هزاران چشم بیداری،
با همه گرم تماشایی.

روز در غربالی خورشیدت
خُردۀ الماس پالایی.

یک جهانِ توزمین ماست،
تو پُر از جمله جهانهايی.



نصف جهان

هر چه خوبی در جهان بینی،
نصف آن را اصفهان دارد؛
از همین رو در جهان این شهر
شهرت نصف جهان دارد.

شهر کوشش‌های گوناگون،
شهر تابش‌های رنگارنگ،
تابشی از چشم زیبایی،
کوششی بر پایه فرهنگ.

پیشه ور آنجا هنرمند است
چون هنر را پیشه می‌گیرد؛
هر چه باشد کارهای او
ریشه از اندیشه می‌گیرد.

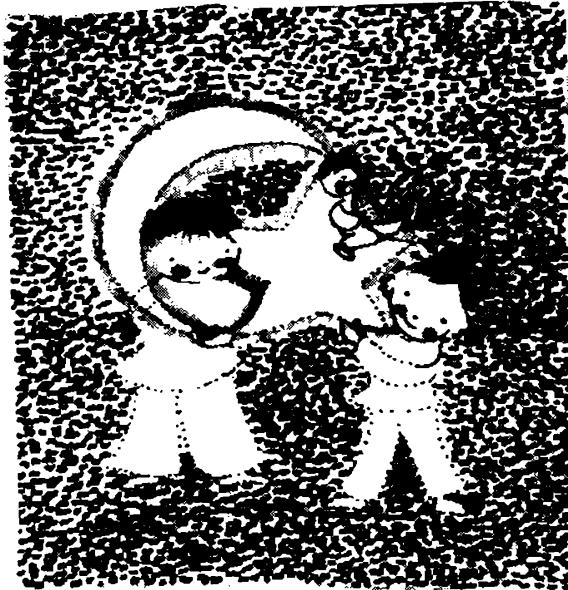
فنِ معماری به آنجا رفت،
رفت و نقاشی به او جان داد؛
رنگهای خوش به گنبد زد،
نقشهای خوش به ایوان داد.

رنگها بر پرده‌ها آنجا
باغهای گل به بار آورد.
نقشها بر دامن قالی
خُرمیهای بهار آورد.

کاشی آنجا لعل و فیروزه،
خشتم آنجا منگ مرمر شد؛
از جلای گنده کاری مس
قیمتش با زَر برابر شد.

زنده آن زاینده رو دش باد
از وجودش اصفهان زنده است.
باد این نصف جهان آباد
تا تمام این جهان زنده است.





ستارهٔ ستاره‌ها

شب است و ماه، با فروغ نقره‌رنگ،
به آسمان تیره‌رنگ می‌زند؛
ستارهٔ ستاره‌ها، که زهره است،
برای ماهتاب چنگ می‌زند.

ستارهٔ ستاره‌های آسمان
تنش نگاهِ پاک نور در بلور،
نگاههای او تبسم امید
شکفته چون بلور در بهارِ نور.

ستارهٔ ستاره‌های آسمان،
خدای شعر و مهربانی و سرود،
تمام شب به چنگ نور پنجه زد،
چو آفتابِ صبح آمد، او غنود.

از خاک تا خورشید

چشم‌های من دو آینه:

بر جهان بیکران بازند.

گوش‌های من دو دریاچه:

بر سخنهای روان بازند.

پای من از خاک تا خورشید

می‌رود از نور آسانتر؛

تا به دستِ من چراغ ماه

بر زمین قابد فروزانتر.

سیبِ سرخ آرزوها را

از درخت علم می‌چینم؛

هر چه را با چشم نتوان دید

با نگاهِ علم می‌بینم.

صاحبِ اندیشه‌ام، یعنی
پاسدارِ نام انسانم؛
با همین اندیشه تنها
بهترین مخلوق را یزدانم.



جواب ساده روشن

پرسیدم از گنجشککی در باغ:
«آیا تو می دانی که شادی چیست؟»
او جیک جیکی کرد و من گفتم:
«معنای این پاسخ که دادی چیست؟»

بالی تکان داد و از آن شاخه
زد جست بریک شاخه بالاتر؛
در آن هوای صاف و خوش سرداد
آن جیک جیکش را خوش آواتر.

گفتم: «تو می دانی که شادی چیست،
پس جای شادی را نشانم ده.
با یک جواب ساده روشن
آرامشی روشن به جانم ده.»

دیدم که پر زد از درخت و رفت،
در آسمان بیکران گم شد؛
مثل جواب کوچکی آمد
از سینه بالا، بر زبان گم شد.



آن زلال خوب درخشان

آب، آن زلال خوب درخشان،
آن روح بیکرانه دریا،
از کوهسار و دشت و بیابان
با خرمی روانه دریا.

گاهی شکوفه‌های بلور است:
برف سپید پاک زمستان؛
گاهی درست منجعی نور است:
باران مهربان بهاران.

شیرین و دلپذیر و گوارا،
مانند مهربانی مادر؛
سر چشمۀ طراوت جانها،
مانند زندگانی مادر.

هر چیز هست، زنده به آب است،
زیبایی جهان همه از اوست.
بی آب هر چه هست خراب است،
گویی که آب چشمۀ جادوست.



مادر و خورشید

ای مادر، ای خورشید پُرمهٔر،
جان از تو گیرد روشنایی؛
مهٔر تو مهٔر آدمی نیست،
مهٔری است چون مهٔر خدایی.

خواندم تورا خورشید، اما
با تو برابر نیست خورشید،
زیرا که در ایثار نورش
بی حدّ و بی مر نیست خورشید.

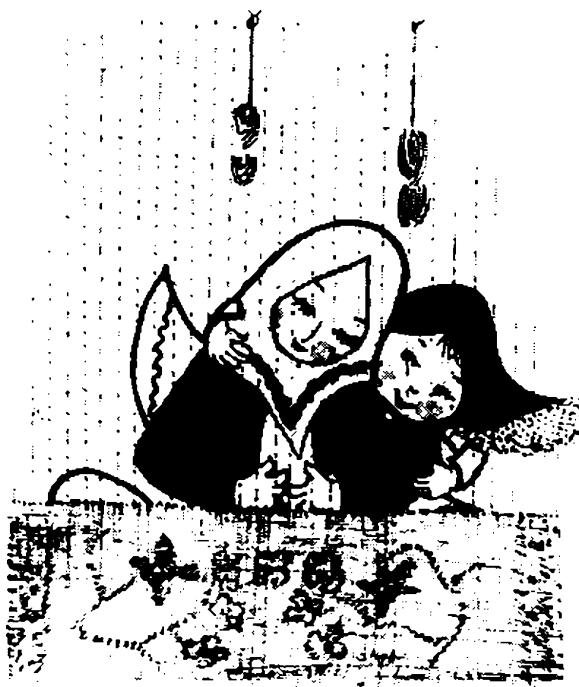
گاهی تواند پاره ابری
اورا زِ ما پنهان بدارد؛
یا گاهِ ما را از لهیبش
بر خویشتن پیچان بدارد.

یک جا چنان پر زور تابد،
چون دوزخی بی رحم و بی باک،
کَزْ او نفس در سینه میرد،
کَزْ او فرو سوزد تن خاک.

یک جا نبینندش به شش ماه
تا جان به او آباد دارند؛
باید که در تاریکی و یخ
دل را به نامش شاد دارند.

اما تو، ای مادر، شب و روز
در سینه ات خوشید داری؛
سر چشمها ای از مهر بانی،
در وادی امید داری.

تا زنده‌ای دنیا عزیز است،
تا زنده‌ام دنیای من باش.
در ظلمت سرد زمانه
خورشید بی همтай من باش.





من زندگی را دوست می دارم

تا نورِ بینایی
جان را فروزد در چراغِ چشم،
تا آفتاب از آسمان با مهر
گل بر می افشارند به باغِ چشم،
من دیدنِ هر چیز را
در هر کجای این جهان بیکرانه
دوست می دارم.

این زندگی این است،
باید بکوشم در تماشایش،
با هر چه دارد، هر چه می بخشد،
خوب و بدش را، رشت وزیبایش،
با قطره های شادی و
دریای غمهاش، همیشه، شادمانه
دوست می دارم.

توونگاه تو در شهر

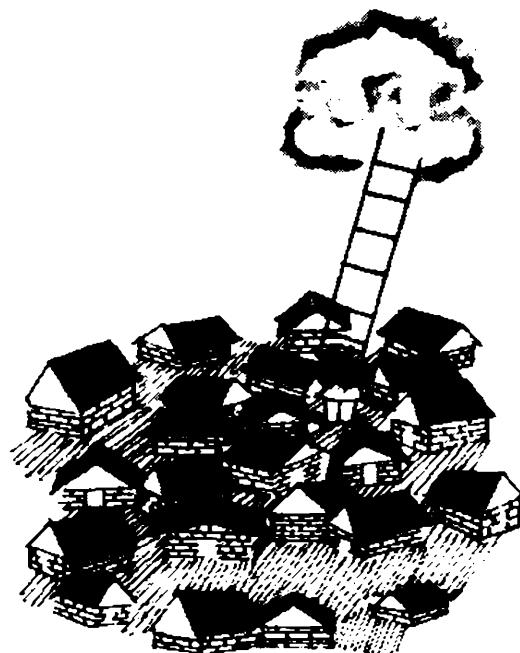
در شهر که نیست جنگل و دشت،
در شهر که نیست دره و کوه،
در شهر که هست شادی اندک،
در شهر که هست رنج انبوه،

در شهر همیشه، روز یا شب،
بیچاره توونگاهها یت،
هستید اسیر راه و دیوار،
دنیای تو تنگ، پیش پایت.

اما اگر از درونِ ایوان،
یا از سر پشت بام گاهی
با مهر کنی، بلند و آزاد،
بر سینه آسمان نگاهی،

بینی که پرندۀ ای سبکبال،
در گنبد بیکران آبی،
پر می زند و خوش است آنجا
از لطف هوای آفتابی.

بینی که ستارگان روشن
بر طاق بلند و تیره شب،
دارند چه نور و شور در چشم،
دارند چه ناز و خنده بر لب.



برگ درختان سبز

سعدی شیرین سخن
گفت به فصل بهار:
«برگ درختان سبز»
با خط رخشان سبز،
«هر ورقش دفتری است،
معرفت کردگار.»

«معرفت کردگار»
دیدن این عالم است،
زنده بیدار باش،
چشم خریدار باش،
خوب، جهان را ببین،
هر چه ببینی کم است.



بر ورق سبز برگ
خط خدا را بخوان،
زمزمۀ آفتاب،
نغمۀ شیرین آب،
نشر دل انگیز خاک
شعر هوا را بخوان.

«برگ درختان سبز
در نظر هوشیار»
آینه رازهاست،
جلوه روی خداست،
«هر ورقش دفتری است
معرفت کرد گار.»

درخت شب

شب درختی سیاه و بزرگ است،
پخش در آسمان شاخسارش.
چون هوا خوب تاریک گردد،
گردد آغاز فصل بهارش.

شاخه در شاخه و برگ در برگ،
سایه بر سایه چون کوه بر کوه،
برگ بر برگ: بسیار، بسیار،
شاخه بر شاخه: انبوه، انبوه.

از غروب این درخت سیاهی
رفته رفته برآرد شکوفه،
از هزاران هزاران ستاره
تا سحرگاه دارد شکوفه.

صبح می آید و نیست دیگر
از درخت سیاهی نشانی.
آسمان است و تنها گلی زرد،
از گل زرد روشن جهانی.



از جنگل شهر

شهر چیست؟ شهر جنگل است،
جنگلی درختهای آن
خانه‌های سنگی، آجری
برکشیده سر به آسمان.

شهر چیست؟ شهر جنگل است،
جنگلی هوای خسته اش
لایه‌هایی از غبار و دود،
مانده در فضای بسته اش.

شهر چیست؟ شهر جنگل است،
جنگلی در آن پرنده‌ها؛
جیغها و بوقهای خشک،
حرفها و گریه‌ها و خنده‌ها!

شهر جنگل است و من یکی
از پرنده‌ها، که با خیال
در هوا آمی از سیاه
می‌زنم به سوی سبز بال.



جهان شو

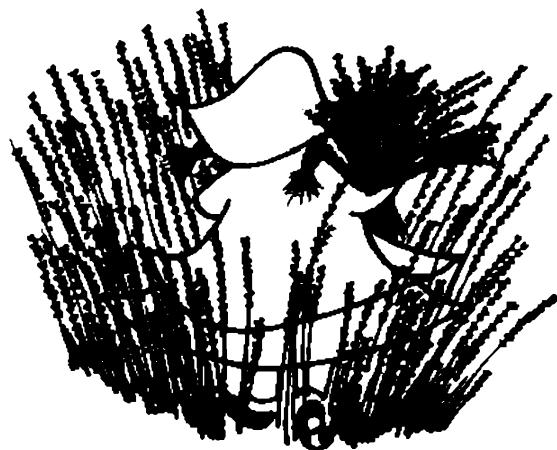
اگر افسرده‌ای، از خود برون آی،
که دنیای درون تاریک و تنگ است.
زمان در ما بسی افسرده رفتار،
زمین در ما بسی افسرده رنگ است.

بجنب از جای و راهی شوبه سویی،
که شیرین است دیدار طبیعت؛
اگر خود نیستی آگاه از کار،
نگه کن نیک در کار طبیعت.

درنگش نیست در یک حال آنی،
به هر آنی دگرگون می‌کند حال؛
تو می‌بینی که هر سالی همان است،
نمی‌دانی که خود آن نیست هر سال.

چودارد سور و جنبش در همه حال،
بماند زنده و نو جاودانه؛
که مرگ و کهنجگی از ماندن آید،
نویی در خویش خواهی، شو روانه.

نگه بر این سپهر بیکران کن،
ز تنگیها برون آ، بیکران شو؛
ممان در خود، امیدی نیست در خود،
روان شوبا جهان، و آنگه جهان شو.



آیینه‌های کردار

بر صدای گونه گون جهان
گرچه خود باز گوش فرزند است،
آنچه در آن نمی‌رود آسان
نیک اگر بنگری، همان پند است.

پند ما گرچه آشنا با ماست،
نzd فرزند گنگ و بیگانه است.
ارزش پند نزد ما والاست،
گوهر زندگی است، دردانه است.

پند تلخی که بر زبان رانیم
خود بسی آزموده ایم آن را؛
ارزشش را به این نمی‌دانیم
که به خُردی شنوده ایم آن را.

بهترین پندِ درخواست فرزند
نیست چیزی مگر همان کردار؛
به عمل زندگی بیخش به پند،
دست از پندِ بی عمل بردار.

کودکان با طبیعت ساده
همه آئینه‌های کردارند؛
راست کردار باش و آزاده
تا قدم در پی توبگذارند.



باران و سلام سبز

بیا، ای خوش خبر بارانِ اسفند،
سلام سبزِ فروردین بیاور؛
برای شاخسارانِ برهنه
فراوان جامه رنگین بیاور.

بگستر بر زمین فرشِ زُمرد،
بریز الماسِ تر در جویباران،
که می آید به سوی حجلهٔ باع
عروسِ دلروزِ نوبهاران.

بیار، ای مهریان بارانِ اسفند،
که از مهر تو خاک ما بهشت است؛
غروبِ گریه‌ات در سینه دشت
طلوعِ خندهٔ اردیبهشت است.

برای جشن نوروزی به پا کن
به هر باغی چرا غانی شکوفه؟
به نور قطره های پا ک بگدار
امید میوه در جان شکوفه.

بیار، ای مهربان، تا خاک آرام
شود بیدار از خواب زمستان؛
کشد خمیازه، و آنگه دست و رورا
صفایی بخشد از آلب زمستان.

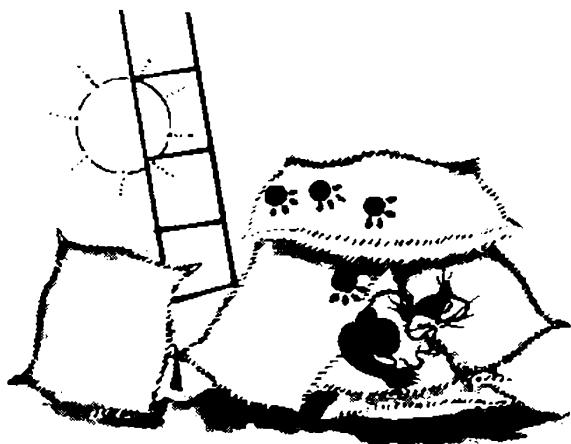


دریای خزر

در هوای خوش
بر سر خزر
باز شد در اوج
چتر آفتاب؛
من تمام گوش،
من تمام چشم،
گوشها به موج،
چشمها بر آب.

باد و موج و نور،
موج و نور و رنگ،
نور و رنگ و راز،
راز آبها،
باد دلپذیر،
موج دلنشیز،
نور دلنواز،
رنگ دلگشا.





افعی تابستان

وای از افعی تابستان، وای!
نَفَّسِش زَهْرِ جَهَنَّمْ دَارَدْ.
تا دَمِ شَامْ نَفْسِ مَنْكِيْنْ أَسْتْ،
بَسْ كَهْ از صَبَعْ هَوَادَمْ دَارَدْ.

شهر می سوزد و از کله او
دود افروخته برمی خیزد؛
مثل این است که خورشید از خشم
آتش از چشم فرمی ریزد.

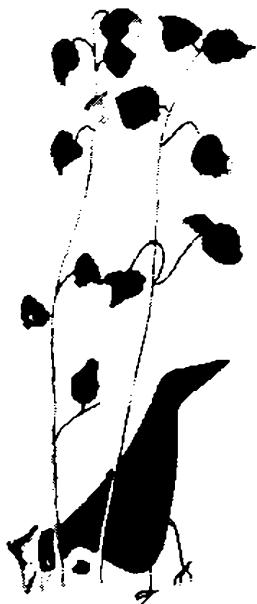
تنِ خاک از تَبْ تابستان سوخت،
بوی خاکستر آن می آید؛
گاه اگر باد می آید، گویی
از دلِ دوزخیان می آید!

مرد تنها ستاره‌ای مُرده است

مرد تنها ترانه‌ای غمناک
در خیالِ لبان خاموش است،
پیش از آن که ش به یاد آرد کس
در میانِ کسان فراموش است.

مرد تنها شکوفه‌ای تاریک
مانده بر شاخسارِ پاییز است،
ناچشیده بهار را، جامش
از زمستانِ سرد لبریز است.

مرد تنها ستاره‌ای مُرده است
در سیپه‌رِ وجود سرگردان:
نه مداری، نه گردشی روشن،
بین بود و نبود سرگردان.



مرد تنها چوره روی کور است:
باد و صحراء او پر کاهی،
حاصلی نیست در دویدنهاش،
چون به جایی نمی برد راهی.

مرد تنها شگفت تصویری است
دور از اصل خود، در آیینه.
چشمها بی نگاه، لب خاموش،
از تپشهای دل تهی سینه.

مرد تنها، تو نیمه انسانی،
نیمه دیگرت زنی تنهاست.
زود او را بیاب و کامل شو،
زندگی با کمال ما برجاست.

نshanهای خدا

خاک

پاکتر از هر چه بیند چشم،
پاکتر از هر چه می خواند زبانش پاک.

آب

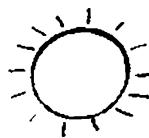
زنده تر از هر چه آن را زنده می دانیم،
تا ابد گردنده و پوینده و بیتاب.

خورشید

جسم اویک پار چه جان، جان اوینایی مطلق،
چشم او سر چشمۀ جاوید عشق و لذت و امید.

و هوا

گرد بر گرد زمین، پاک و شفابخش و حیات انگیز:
با نفسهای خدا بر ما و بر دنیا.



خاک و خورشید و هوا و آب
چار چیز، اما پدید آرنده هر چیز،
زندگان و زندگی سازندگان زندگی پرور،
زنده و دارنده هر چیز.

آب و خورشید و هوا و خاک،
ای نشانهای شگفت آور
از خدای مهر بانِ پاک،
من شما را می ستایم در سرو دی
با صفائی آب و
عطرِ خاک و
شادی هوا و
گرمی خورشید،
با زبانِ دل، دلی شاداب و آتشناک!

فرزند ما را زنده خواهد داشت

ما را زمان برباد خواهد داد،
ما را زمین ازیاد خواهد بُرد؛
هر چه زمین آزاد خواهد داد،
آن را زمان آزاد خواهد بُرد.

پُرسی در این صورت چه باید کرد؟
پُرسی در این صورت چه باید گفت؟
گویم که درمانی نشاید کرد،
گویم که دشنامی نشاید گفت!

این را زمین می‌داند و خورشید،
این را زمان می‌داند و هستی؛
ما را دلی هست و همین امید،
ما را سری هست و همین مستی.

هستیم و در هستی بدینسانیم
تا مشیوه هستی بدینسان است.

این خود غنیمت بس که انسانیم،
این را کسی داند که انسان است.

اندیشه هست و شور پروازش،
اینت که پهنا بیکران دارد.
احساس هست و ساز و ناسازش،
و این هم که حدّی در میان دارد.

مقصد کجا؟ هر جا! که می داند!
آزادی پرواز شیرین است.
آن رازِ گل سربسته می ماند،
این جست و جوی راز شیرین است.

اندیشه را با خود رها بگذار،
نومید هرگز برنمی‌گردد؛
اورا به امید خدا بگذار،
می‌گردد، اما سرنمی‌گردد.

سرگشته خواهی شد؟ چه پرواپی!
سرگشته‌گی آغاز آگاهی است.
گویی شکفتا! وه! چه دنیابی!
إعْجَابُ خُودِ آوازِ آگاهی است.

احساس ماسازی است با صد سیم،
هر سیم را بالا و پایین است؛
گرنغمه‌ای شاد آید از یک سیم،
نیم دیگر را نغمه غمگین است.

احساسِ خود را هم رها بگذار
تا نغمهٔ گوناگون برانگیزد؛
از خوب و بد، هنجار و ناهنجار،
برگیرد و با هم درآمیزد.

گاهی اگر یک لذت دلخواه
در جام آبی سرکشیدن هست،
دانی که طعم این هوس همراه
با تشنجی را هم چشیدن هست.

آسوده از هموارها بگذر
تا ره به ناهموارها آید.
پا را فرو بگذار و پیش آور
دستی که از آن کارها آید.

از شوق ره رو بودنِ انسان
سرشار شو، هموار کن ره را.
چون روز و شب آسودنِ انسان
مرگ است هر انسانِ آگه را.

باری، تو پر مسیدی چه می‌ماند
از این همه آزار و درگیری؟
ما را به سوی گور می‌خواند
در کودکی، مرگ، از پی پیری!

آری، ولی ما را جهان داده است
چیزی که بر این بیم می‌خندد.
کس را جهان محروم ننهاده است
از آنچه ره بر مرگ می‌بندد.

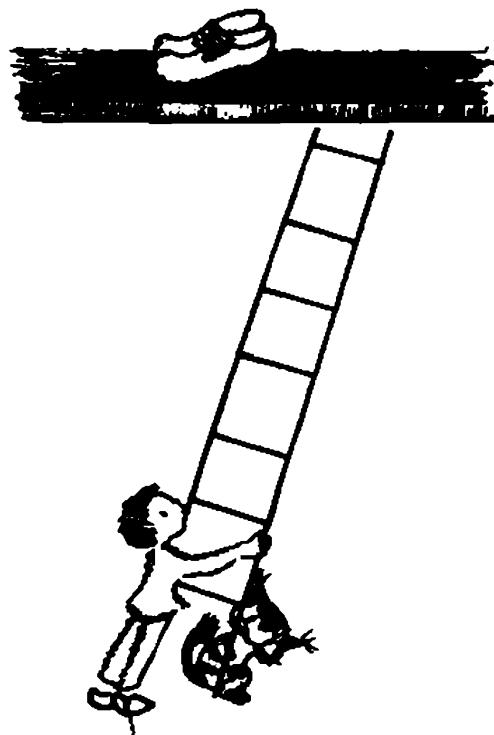
ما می رویم، اما به جایِ ما
فرزندِ ما پیگیر می پوید؛
با عشقِ خود، نه با هوايِ ما،
آن را که می جستیم، می جوید.

گر خود پرست و بی خرد باشیم،
آری، دریغ و درد، می میریم!
چه نیک باشیم و چه بد باشیم،
باری، چه زن، چه مرد، می میریم.

اما اگر خود را رها داریم
در معنی انسانِ تاریخی،
آنگاه راهی با خدا داریم
بی تن، ولی با جانِ تاریخی.

فرزند ما را زنده خواهد داشت،
انسان به راه خویش خواهد رفت،
او هست و او آینده خواهد داشت،
آینده با او پیش خواهد رفت.

نه مان زمان بر باد خواهد داد،
نه مان زمین از یاد خواهد بُرد؛
هر چه زمین آزاد خواهد داد
فرزندمان آزاد خواهد بُرد!





زندگی دوباره

ای دوره کودکی، کجایی؟
رفتی و نرفته یادت از دل.
تا محوشوم نمی شود محو
آن خاطره های شادت از دل.

با آنکه تورفته ای، غم نیست،
فرزنده من از تو بیادگار است.
پاییز پدر رسید، باشد،
لبخند پسر پُر از بهار است.

از شادی آن شکوفه نور
پر نور شود ستاره من
من سایه زندگانی او،
او زندگی دوباره من.

دوستی

وقتی که تنها می شوم
دنیا پر از غم می شود؛
در سینه دل می پژمرد،
بر شانه سر خم می شود.

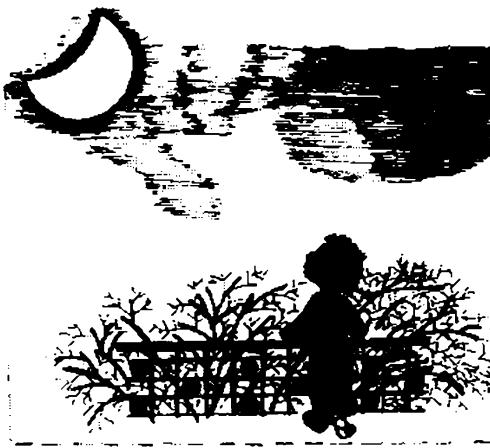
دیگر نگاهی مهربان
در دیده خورشید نیست،
دیگر عروس آسمان
ماهی که می خندید نیست.

گویی که تنها بی مرا
زندانی من می کند،
یا جان غمناک مرا
بیزار از تن می کند.

نه شورِ بازی کردنی،
نه میلِ چیزی خواندنی،
نه شوقِ جایی رفتنی،
نه تابِ جایی ماندنی.

اما بنازم دوست را،
با او بهشت است این جهان.
زیبایی هر چیز از اوست،
بی دوست رشت است این جهان.





باغ آتش

آسمان، باز غروب
باغ آتش شده است؛
از وسط تا به کنار
سرخ و دلکش شده است.

بوته بی شاخه و برگ،
همه گل در برِ گل؛
مثل دریاست، ولی
موج آن پرپرِ گل.

۱

این طرف چهره شب،
آن طرف چهره روز؛
گرچه پشب آمده است،
روز مانده است هنوز

دارم حکایتهای دیگر

هر وقت می خواهم بگویم
یک قطعه از شعر شما را،
پُنر می شود قلبِ من از مهر،
با مهر می بینم خدا را.

انگار در یک قلب کوچک
صد آسمان خورشید دارم؛
انگار در یک سینه تنگ
صد باغ پُر امید دارم.

انگار هستم شبنمی پاک
بر چهره یک گل نشسته؛
انگار هستم پرتوی نور
در چشم یک شبنم شکسته.

انگار صد عالم کبوتر
پر می زند در دستهایم؛
انگار آنی می گذارم
صد کهکشان را زیر پایم.

انگار بادم، می وزم نرم
بر دامنِ ابریشم آب؛
انگار نورم، می چکم پاک
بر خاکها از چشمِ مهتاب.

۱

انگار دیگر نیستم من،
آن من که بودم شد فراموش.
من شاعرِ شعر شمایم،
آری، نه محمود کیانوش.

با چشمهای خسته خود
دیگر نمی بینم جهان را؛
هر چیز می بینید، من هم
در شعر می بینم همان را،

زیرا که من قلب شما را
با شعرتان در سینه دارم؛
جانی شما را در قنِ خود
روشنتر از آینه دارم.

یعنی که در شعر شما من
تنها سخنگوی شمایم؛
با آن دل سرشار از غم
دلشادم و از خود جدایم.

غیر از حکایتهای شیرین
دارم حکایتهای دیگر.
می‌گوییم آنها را همیشه
یک طور دیگر، جای دیگر.

آنجا منم، یعنی کیانوش،
دور از شما، با دردھایش.
در حرف او معنای دیگر،
آهنگِ دیگر در صدایش.

وقتی که یک روزی شما هم
آنجا که من هستم رسیدید،
آن حرفهای دیگرم را
در زندگی خواهید فهمید.

فرزند های نازنینه
سال سال دیگر زنده باشند
با تندرنستی و درستی
مرد وزن آینده باشید

امروز ما در نوبت خود
آنچه توانستیم کردیم؛
یا خوب یا بد، کارها را
طوری که دانستیم کردیم.

شاید شما با عقل و ایمان
دنیای زیبایی بسازید؛
امروز باید خوب آگاه
باشید و فردایی بسازید.



کانون پژوهش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهاي زير کتاب منتشر مى كند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: آمادگی و سال اول دبستان

گروه ب: سالهای دوم و سوم دبستان

گروه ج: سالهای چهارم و پنجم دبستان

گروه د: دوره راهنمایی

گروه ه: سالهای دبیرستان

۲. اولیائی تربیتی کودکان و نوجوانان

نامه
۰۵-۰۶-۲۲-۳۶۴-۳۶۵

۳۹۰ تومان

کانون پژوهش فکری کودکان و نوجوانان